



تلايا خون عور العظیم را هورت می کشند

میں نے قلیان

جوری که انگار بنواهد سریع دست به سرم کند و درگیری را از سر بگیرید می گوید: سبیده چیکارت کنم؟ بعد از دو دیارن سال من ملاقات

با ماهی ام دوان دوان از سالن ملاقات می‌آیم به بند. "بیجه‌ها! بیجه‌ها! ماهی آوردیم!"...

میر شود، مگر فقط یک سری حملات نامفهوم می شنوم... (۱۸:۴۵:۵۵)

ه
تیلایا خون
هُورَالْعَظِيمِ رَا
هُورَت می‌کشد

تقدیم به شهناز اکملی، دایه سلطنه و معصومه سیدآوی؛
مادران آشتی از تهران تا کردستان و خوزستان

نام کتاب: تیلایا خون هورالعظیم را هورت می‌کشد
نویسنده: سیده قلیان
دییاجه (دروازه): آوات پوری
نقاشی‌ها و عکسها:
سیده قلیان با همکاری یکی از معترضان آبان‌ماه ۹۸
چاپ اول ۱۳۹۹
طراح جلد: صفحه‌ی اینترننتی برخی از هنرمندان
صفحه‌آرایی: صفحه‌ی اینترننتی برخی از هنرمندان
ناشر: ایران‌وایر

دروازه:

قطعات پیش رو که در قالب‌های روایت و نقاشی با شما روبرو خواهند شد، پیش از نوشتن یا کشیدن با شکلی از گورکنی نسبت دارند. خالق این اثر را در نگاه اول می‌توان راوی، نقاش، نویسنده، شاهد یا گزارش‌گر نامید، اما با نگاهی دقیق‌تر به کارش او را در شکل یک موش حفر هراسان و سرگردان خواهیم یافت، او در تونل‌های تاریک در حالی که مدام چشمانش را بستند از راه صداها و لمس‌ها و بوها سر از آزارهای دفن‌شده‌ی زندگی‌های کوچک و بی‌نام‌و نشان درمی‌آورد و این دردها را با جیع‌های خف‌خاش به روی زمین می‌کشاند و در مقابل ما فرار می‌دهد. از روی صداها متوجه می‌شود که دوستش را دارند روی زمین می‌کشند، «تپ تپ تپ» و «تپ تپ تپ» برای او نه فقط دو جایگشت متفاوت از نام آواها، بلکه دو جور صدای خوردن پاشنه به کف‌های سرامیکی‌ست که نسبت به شکنجه یا شکنجه‌های شدیدتر هشدار می‌دهند. صداها یا برای این موش حفر، بیانگر حالات روحی و عاطفی بازجو هستند، صداها را تفکیک می‌کند کنار هم می‌گذارد و روانی ما می‌کند. این قطعات توأم با سادگی واجد شدت و سرعتی هستند که مخاطب را سردرگم می‌کنند. آیا ما با قطعات ادبی از یک نویسنده سروکار داریم، یا بیان مستقیم سرگذشت‌های بی‌نام‌و نشان از زبان مکیه، زهرا، حسن، اسماعیل، علی ماهی‌گیر، بازجوها، زندان‌بان‌ها یا ...؟ در این کار نه خالق اثر و نه دیگر آدم‌ها سخنگو نیستند. این اثر حاصل برهم‌کنش‌های پیچ‌درپیچ عاطفی میان بدن‌هایی‌ست که گیر افتاده‌اند و مجبور شده‌اند به حواسی پناه ببرند که هرگز به کار گرفته نشده‌اند. این اثر، موجوداتی را برای مخاطب خلق می‌کند که از راه صدای جویده‌شدن لوبیا لای دندان‌ها و ساییده شدن قاشق پلاستیکی چند بار استفاده‌شده با سقف دهان صدای شکنجه را حس می‌کنند، تن‌شان درد می‌گیرد و لوبیای له‌شده توی دهان‌شان را به شکل یک گوسفند قربانی مثله‌شده درمی‌یابند و عرق می‌زنند. هر چه بیشتر با این قطعات درگیر می‌شویم، می‌بینیم که این احساس‌ها که در ابتدا فقط با صفح‌ی کمرنگی از آنها روبرو شده بودیم، قوی‌تر، منسجم‌تر و شکل‌یافته‌تر

می‌شوند. همه دارند با هم تمرین می‌کنند، چیزهایی از آن‌ها گرفته شده است، چاره ای نیست، باید به احساس‌های تازه چنگ زد. این موش حفر در لابلای قطعاتش کم‌کم یاد می‌گیرد که با چشم‌بند بهتر از چشم باز ببیند، بر همین اساس زمانی که تنها توی سلولش گیر افتاده است، چشم‌بندش را بر نمی‌دارد. اصطکاک کف دم‌پایی‌های گشاد با خطوط سرامیک‌ها، لبه‌ی پله‌ها و قدم‌هایی که به‌هنگام خونریزی با قدم‌های حالت‌های عادی یکی نیستند، برایش به تمرین مساحی و معماری تبدیل می‌شود. با همان نشانه‌ها نقشه می‌کشد و افشا می‌کند. او نه فقط یک راوی یا شاهد، بلکه خالق هوشی نوین است. بومی‌های آمریکای لاتین می‌گفتند وقتی دشمنان پایت را قطع کردند، به جای زاری کردن برش دار و با آن از خودت دفاع کن. تکه‌های مثله‌شده‌ی احساسات راوی/شاهد/نویسنده/موش حفر در این قطعات به اسلحه‌هایی علیه آن‌هایی تبدیل می‌شود که قصد جان و روحیانش را کرده‌اند. خودش در جایی می‌نویسد که بدن‌های خونین روی کف کربدور ولو شده بودند و صدایی شبیه به «فغفففففففف» می‌آمد، فانگار که وسط میدان جنگ باشی!، او وسط میدان جنگ است، نه فقط در بازداشتگاه یا سپیدار، بلکه در دنیای بیرون هم در میدان جنگ بوده است. به جای چشم‌هایی که از دست‌شان داده است، شاخک‌های عصبی‌اش را در گوشه و کنار بدنش فعال می‌کند، حس می‌کند، بو می‌کشد، گوش نیز می‌کند و دست می‌برد زیر یکی از پایه‌هایی صندلی‌ای که در زمان بازجویی روی آن می‌نشاند، چون حس می‌کند دو میلی‌متری از سابق بلندتر شده است، چون می‌داند که این تکان‌ها و بوها و لقلقه‌ها از صدای خوردن پای‌ی صندلی به کف اتاق بلند نمی‌شوند، چیزی عوض شده است، پس کشف حیاتی‌اش و نامه‌ی علی‌ماهیگیر را برای ما رو می‌کند. در این قطعات با تاباندن نوری کم‌سو به روی لحظات در حال از دست رفتن و فراموشی طرفیم. دقیق‌تر در همان دقیقه‌ای که قرار است برای همیشه از دست بروند، دیده و ثبت می‌شوند. چشم‌انداز این قطعات به قربانی، بر خلاف نگرش‌های معمول

پناه بردن به آرتشیوهای حاکم، دادنامه‌ها، احکام و مجازات‌ها نیست، او مستقیم به سراغ قربانی‌ها می‌رود و زندگی‌شان می‌کند و لحظات رویت‌ناپذیر و آرتشیونشدنی‌شان را ثبت می‌کند. آیا او بی‌اینکه بخواهد یا بداند یا بتواند یک شاعر است؟ او شاعر نیست، نمی‌خواهد باشد چون هم قربانی و هم قهرمان است، هم می‌میرد و هم زنده می‌ماند، نمی‌داند چون تنها ابزارش احساس‌هایی‌ست که ساخته است و فن بیان‌ش را ندارد، نمی‌تواند چون وقتی که می‌خواهد بگوید به تنه‌پسته می‌افتد و آرزویِ دو دقیقه رقص قبل از اعدامش را نیمه‌تمام می‌گذارد و اعدام قهرمان قلج‌ش را به نظاره می‌نشیند. اما مگر شعر چیزی جز همه‌ی این ناممکنی‌هاست؟ او شاعر نیست، اما اثرش به ما فرصت می‌دهد تا در اقیانوس ناممکن شعر غرق شویم و از شاعرنبودن هم ابزاری برای جنگیدن بسازیم.

این قطعات به من سپرده شد تا آنها را ویرایش کنم، پذیرفتم، اما بعد از خاندن تصمیم گرفتم به جای دست‌بردن در آنها دروازه‌ای برای‌شان بسازم. این کلمات دروازه‌ی وارد شدن به آموزش جنگیدن در نهایت بی‌چیزی‌ست. خاندن این رازها ضروری‌تر از نوشتن‌شان است. شما با خاندن این قطعات متاثر نمی‌شوید، بلکه تکثیر می‌شوید. در این قطعات خواهید دید که گاهی قربانی‌ها در نهایت ناتوانی تمنای شهادت‌دادن بر رنج‌های راوی را دارند «مکیه و زهرا با تن کبودشان کنارم ایستاده‌اند و برای دستان کبودم گریه می‌کنند. مکیه می‌گوید کاش می‌توانستیم برایت شهادت دهیم». سرعت این جابجایی‌ها شما را گیج می‌کند و باعث می‌شود هویت‌تان را گم کنید. برای چند ساعتی هم که شده فارغ می‌شوید از چیزی که هستید و می‌روید نوی جلد نجس‌هایی که از اعماق وجودشان داد می‌زنند «خدا! خدا! چرا چرا من را من را من را نجس آفریدی؟».

آوات پوری، نوروز ۹۹

بخش اول: بازداشتگاه

روایت یکم

از ساعت ۱۲ ظهر تا ۱۰ شب زیر کتک بودیم. حس می‌کردم دیگر زنده نخواهم ماند. وحشت اصلی برای بیان حس و حال کافی نیست. احساس می‌کنم مایع داغی از بدنم خارج می‌شود. لال لال، حتی وقتی کتکم می‌زنند نمی‌توانم ناله کنم. مطمئن اسماعیل را خواهند کشت و این سیاهی دیگر تمامی نخواهد داشت. از یک راه سربالایی مانند بالا می‌رویم، کمی بعد ماشین می‌ایستد. از روی صداها متوجه می‌شوم که اسماعیل را روی زمین می‌کشند و می‌برند. مرده است؟ من مرده‌ام؟ یکپو به سمت حمله می‌کنند، دوباره کتکم می‌زنند، از ماشین پیاده می‌شوم، سرم داد می‌زنند که «ماشین را با خونت نجس کردی!». بعد مرا با تکه مقوایی که دستم می‌دهند به سمت دیگری هدایت می‌کنند. چشم‌بند دارم، درست نمی‌توانم تشخیص دهم، فقط این را می‌دانم که از یک سراسیمگی بردنم به سمت یک اتاقک. می‌لرزم و التماس می‌کنم یک زن بیاید. اما فریادها جواب می‌دهند که: «زن چرا؟ تو اینجا می‌میری!».

صداها همه مردانه‌اند و من بیشتر می‌لرزم. مرا به جایی می‌برند. نمی‌دانم کجاست. یک دست لباس می‌دهند و می‌گویند «برو داخل لباست رو عوض کن». یک دست لباس کثیف و کهنه‌ی سرمه‌ای، آنقدر بزرگ که مجبورم کمر شلوار را با دست بگیرم. خون‌ریزی‌ام خیلی شدید است. از صبح آنقدر فاحشه‌ی صدایم کرده‌اند که می‌ترسم از کسی نوار بهداشتی بخواهم. می‌ترسم دوباره فحش ببارم کنند و بزنند. زندان‌بان من را با تکه مقوایی در دست به جلو می‌برد، یک تکه مقوای تاختورده که به آن عصا می‌گویند. همیشه از عصا ترسیده‌ام، نمی‌دانم چرا؟ می‌ترسم گوشه‌ای و می‌گویند: «چند دفعه اینجا بمون تا سلول خودت آماده شه، در ضمن با زن‌های داخل سلول‌ها حرف نزن!». خدای من! یعنی بالاخره یک زن خواهم دید؟ به سلول می‌روم. همه‌جای تنم کیود است. به زور راه می‌روم و درب سلول بسته می‌شود. چشم‌بندم را بالا می‌زنم، زنی با مانتو و شلوار و مقنعه و چشم‌بندی که بالا زده، نشسته است، یک پتو هم گذاشته روی نیم‌تنه‌ی پایینش. بعد از ده ساعت وحشت و عذاب انگار که همه چیز تمام شده باشد، بغض می‌کنم و بی‌اینکه چیزی از هم ببریم زارزار گریه می‌کنیم.

۸

اسم را می‌پرسد. می‌گویم: «گلی، نه سیده». دوباره می‌زنیم زیر گریه. می‌گویم اسماعیل را کشتند. بی‌اینکه بپرسد اسماعیل کیست، سرم را نوازش می‌کند و با بغض می‌گوید کل خانواده‌ی من را دارند می‌کشند. اسمش را می‌پرسم. می‌گویند «مکی‌ام... مکیه نیسی». ۲۱ روزه اینجام. مکیه از روی حالت سروگردنم می‌فهمد که نمی‌توانم گردنم را تکان بدهم. شروع می‌کند به ماساژ گردنم.

می‌پرسد «چرا اینجایی؟»
می‌گویم «بخطرت جمع
کارگری، تو چرا
اینجایی؟»
- آه بگم نمیترسی؟
- نه، بگوا
- می‌گن داعشی هستیم.
نمی‌ترسی واقعا؟
- چرا بترسم؟ امروز به
عالمه داعشی دیدم. اونا
داعشی‌ان نه تو.



یکپو زندانبان در را باز می‌کند و هردو بلند می‌شویم. قبل از اینکه چشم‌بند را بزنم می‌فهمم که پتوی مکیه هم خونی‌ست. می‌گویند «من هم اینطور شدم، اما نمی‌شود از مردها نوار بهداشتی بگیریم». می‌روم سمت زندان‌بان، عصا را می‌گیرم و مرا به سلول کناری می‌برد. قبل از اینکه در را ببندد می‌گوید: «فردا به بازجوت می‌گم داعشی‌ها جذبت کردند».

۹

روایت دوم

هنوز نفهمیده‌ام کجا هستم، خونریزی‌ام بیشتر شده و تمام شب کابوس مرگ اسماعیل را دیده‌ام. بعد از اینکه زندان‌بان با لگد در را باز کرد و شروع به فحش دادن کرد، فهمیدم مقنعم‌ام عقب رفته است. دیگر موقع دراز کشیدن هم مقنعم جلوی جلو است. زیر لب موی‌ی لری سر می‌دهم، انگار مادری که فرزند جوان‌اش - اسماعیل - را از دست داده باشد. از چشمانم ولی اشکی نمی‌آید. دلم می‌خواهد پیش مکیه نیسی برگردم. کاش می‌دانستم که او روزانه برای چند نفر گریه می‌کند، کل خانواده‌اش را گرفته‌اند. بعدد حس می‌کنم طوری افتاده‌ام درون یک سیاهی کُشدار که بیرون آمدن محال است. مساحت سلول پنج متر هم نیست، با یک موکت قهوه‌ای کثیف و دو پتوی کثیف‌تر. اوایل از بوی بد حالت تهوع می‌گرفتم، اما کم‌کم دیگر عادی شد. یک کلمن آب گرم گوشه سلول است، اما هنوز نه آب خورده‌ام نه غذا. فقط می‌گویم اسماعیل روله، اسماعیل روله. پنجمین بار است که با فحاشی درب سلول را باز می‌کنند و می‌گویند «کمونیست نجس! اینجا خونه‌ی آخرته!».

هنوز نمی‌توانم صداها را درست از هم تشخیص بدهم. دنبال صدای اسماعیل فقط مرده‌ام است؟ نمی‌دانم! دوباره در باز می‌شود، خودم را برای کتک خوردن آماده کرده‌ام. «چشم‌بندت رو بیار پایین‌تر و بیسا بیرون عصا رو بگیر». کم‌کم به عما عادت می‌کنم. دنبال صدای یک کفش زنانه‌ام. به سمتی می‌بردم که نمی‌دانم کجاست، اما همان مسیر دیشب است انگار.

«سوار ماشین شو». سوار می‌شوم و می‌ترسم باز به خاطر خون‌ریزی‌ام مرا به باد فحش بگیرند. یکپو صدایی می‌گوید «تو هم سوار شو». یک نفر بغل دستم می‌نشیند. نفر سوم هم می‌آید. هیچکدام حرف نمی‌زنیم. نفر سوم فقط گریه می‌کند. مسیر طی می‌شود و نفر سوم در تمام این مدت (حول و حوش ۳۰ دقیقه) یک‌دم گریه می‌کند. هیچکدام حرف نمی‌زدیم. به جایی رسیدیم و گفتند چشم‌بندهای‌تان را در بیاورید و پیاده شوید. «با هیچ احدى صحبت نکنید، حتی با هم». بغل دستم مکیه است، یواشکی به هم می‌خندیم. هر سه وارد اتاق افسرنه‌بانی می‌شویم. بعد یک مامور زن می‌بردمان سمت بند نسوان سپیدار.



مکيه و نفر سوم دیوانه‌وار همدیگر را بغل می‌کنند. مکيه نفر سوم را ام‌السرّا صدا می‌زند و او مکيه را ام‌اقصی. بعد عربی حرف می‌زنند و من دیگر چیزی نمی‌فهمم. به سمت اتاقک انگشت‌نگاری می‌رویم. متوجه می‌شوم ام‌السرّا نامش زهرا حسینی، متولد ۷۴ است و شوهرش با شوهر مکيه دوست بوده. هر دو اتهام عضویت در گروه‌کی داعشی را دارند. زهرا ۲۵ آبان بازداشت شده و مکيه ۶ آبان. زهرا را گرفته‌اند تا شوهرش خودش را تسلیم کند. مکيه را هم گرفته‌اند که صادق، شوهرش، تسلیم شود. دست‌های زهرا از ضربات کابلی که دیشب حین بازجویی خورده تکه‌تکه شده‌اند. مکيه از برادرها و برادرشوهرهایش می‌گوید که در بازداشتگاه اطلاعات هستند. نگران مرا نگاه می‌کند و می‌پرسد به نظرت اسماعیل و خانواده‌ی من زنده‌اند؟ خنده یادم رفته و از اینکه هنوز نام اسماعیل در خاطرم مانده لبخند می‌زنم. مکيه و زهرا با تن کبودشان کنارم ایستاده‌اند و برای دستان کبودم گریه می‌کنند. مکيه می‌گوید: کاش می‌توانستیم برایت شهادت بدهیم...

روایت سوم

چند روز است که در انفرادی هستم؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که دومین بار است به این قبرستان می‌آورندم، حتی قبرستان هم برای توصیف اینجا کافی نیست. گاهی با صدای گریه و ناله از جا می‌پریم، انگار روی جسد هایمان زار بزنند. دیگر خیال رنگ زدن و ملاقات با خانواده از گوشه‌ی ذهنم هم رد نمی‌شود. روزها وزنه‌های چنڈشتی شده‌اند و من محکوم به کشاندن یکی یکی شان تا آخر مسیر. حالا دیگر ارتباط صداها را خوب متوجه می‌شوم. صدای پای بازجوها را که از کنار سلول‌مان رد می‌شوند و به اتاق بازجویی می‌روند، به‌خوبی از باقی صداها تشخیص می‌دهم، دیگر صدای پای بازجوی سلول‌های روبرو را حفظ شده‌ام، بوی عطرها را هم حفظم. بازجوی حسن، سلول‌روبرویی، بوی عطر مشهد می‌دهد. اول صدای تق تق کفش را یاد گرفتم، بعد با ترفندی بوی عطرش را حفظ کردم. این بازداشتگاه چهار اتاق بازجویی دارد که یکی از اتاق‌ها دوربین ندارد و یک سرویس بهداشتی در گوشه‌ی آن قرار گرفته است. این سرویس بهداشتی مخصوص خانم‌ها است، از راه همین سرویس بهداشتی متوجه شدم تنها زن بازداشتگاه (سری دوم) من هستم، آخر گاهی شامبو را در یک قسمت می‌گذاشتم و سری بعد که می‌رفتم می‌دیدم که شامبو دقیقاً سر جای خودش است. با توجه به اینکه از سلول‌های مجاور هم صدای زنی نمی‌آمد، مطمئن شدم زنان عربی که دفعه‌ی قبل در بازداشتگاه بودند، حالا یا مرده‌اند یا روانه‌ی زندان شده‌اند. حسن را مرتب می‌زنند، پیوست دارد و ملین می‌خواهد، هر بار زنگ می‌زند و زندان‌بان می‌آید، عاجزانه طلب شربت ملین می‌کند، اما هر بار کتکش می‌زنند. چون می‌گویند حرف زدن از پیوست نوعی بی ادبی ست. گریه می‌کند و هوار می‌کشد که شکم کار نمی‌کند، نمی‌توانم غذا بخورم. اما آنها فقط کتکش می‌زنند. به گمانم اینکه روزی سه بار ملین می‌خواهد و به جای آن سه بار کتک می‌خورد، از روی شجاعتش باشد. ده روزی می‌شود که با صدای کتک‌های حسن زندگی می‌کنم. پریشب داد می‌زد:

«خدددددااااا، خدددددا چرا عرب رو آفریدی؟!».

✦ بازداشت مجدد در تاریخ ۳۰ دی‌ماه ۱۳۹۷ و یک روز بعد از پخش فیلم اعترافات اجباری در صداوسیما صورت گرفت.

۱۲

بعد آمدند سراغش و آنقدر زدندش که دیگر صدایش را نشنیدم. یک نفر دیگر در بازداشتگاه است که تق‌تق کفشش شبیه صدای کفش زنانه است، می‌بردش سمت اتاق بازجویی، چند دقیقه بعد حسن را هم می‌برند. صدای بازجویی و شکنجه تا سلولم می‌آید، صدای حسن که مجبورش می‌کنند در مورد عروسی‌هایی که با لباس عربی رفته هم جواب پس دهد. می‌خواستم بفهمم بازجوی حسن کیست، برای همین وقتی دارند می‌بردش زنگ را می‌زنم و برای اولین بار مظلومانه درخواست می‌کنم خارج از تایم (سه بار در روز) اجازه بدهند بروم سرویس بهداشتی. عمارا دستم می‌دهد و تذکر می‌دهد بار آخرت باشد، گفتن چشم. از روی صداها فهمیده بودم که حسن تنها نوی اتاق بازجویی ست. با چشم‌بند وارد اتاق بازجویی شدم، زندان‌بان با عصا به سمت سرویس هدایت‌م کرد، پشت در را بست. از زیر چشم‌بند دیدم کفش‌های بازجو



دامادی ورنی است، بوی غلیظ عطر مشهدی می‌آمد. در این زمان بازجو و حسن ساکت می‌شوند تا کار من تمام شود. من در سلول ۲۴ هستم. این را از زیر چشم‌بند و از روی کلیدی که پشت در سلول بود فهمیدم. سلول ۲۴ یک درجه دارد، این درجه به همان اتاق بازجویی می‌رسد که دوربین ندارد، سرویس بهداشتی دارد و آن بازجو با صدای کفش تق‌تق و بوی عطر مشهد حسن را در آن بازجویی می‌کند. تا آخرهای شب صدای داد و فریاد بازجو با آن صدای تودماغی و ترساک، کتک و صدای گریه‌های حسن می‌آمد. حسن ۲۰ ساله است. این را یک روز که می‌بردندش هواخوری فهمیدم. زندان‌بان پرسید «حسن چند ساله‌ه؟».

«آنا عمری عشرين سنة (۲۰ ساله‌ه).

۱۳

روایت چهارم

۸ آذرماه است، قطعاً این را بعدها فهمیدم.

۱۰ روز بود که بازداشت شده بودم، بی هیچ تماسی با خانواده‌ام. می‌گفتند خانواده ام با چاقو و اسلحه درب دادگستری هستند و با توجه به شناختی که از آنها داشتم بی‌راه نبود. من مجموعه‌ای از دلوابی‌ها و مصیبت‌ها بودم، سپیده‌ی فغان و مویه! مطمئنم که دیگر بیرون رفتنی در کار نیست. از اسماعیل بی‌خبرم، هر بار که صدای شکنجه‌ای می‌آید بلند می‌شوم و شروع می‌کنم به خواندن مویه‌های لُری. حالا می‌فهمم که لهجه‌ها متفاوت‌اند، همه‌ی ترسم از این است که اسماعیل زیر شکنجه باشد، اما مگر اسماعیل زنده است؟

دوباره شروع می‌کنم به خواندن:

تو به دیر، مو به دیر که وی میومو...

(من و تو از هم دور شده‌ایم و کوه‌ها سد راهمان...)

قول داده بودم که به او مومن بمانم. انگار فرزندم را گرفته باشند. شبی دعا کردم این صدای شکنجه‌ای که می‌شنیدم، صدای اسماعیل باشد! تنها در اینصورت می‌فهمیدم که زنده است. چون وقتی که از هم جدای‌مان کردند، اسماعیل از شدت شکنجه بی‌هوش بود. درب سلول باز می‌شود «بیا برو هواخوری»، به زندان‌بان می‌گویم: «بگو که فرزندم زنده است!». جوابی نمی‌دهد. با خودم می‌گویم می‌روم هواخوری، شاید آنجا نشانی از اسماعیل پیدا کنم. با کمبری خمیده از سلولم به سمت هواخوری می‌روم. از سلول تا هواخوری ۵۰۰ موزائیک راه است، البته مسیر از یک جایی کج می‌شود و ۲۰۰ قدم روی سیمان راه می‌رویم. زن دیگری هم در هواخوری‌ست، مکیه است! پیش‌تر دو بار او را دیده‌ام؛ اولین شبی که آوردندم به این «خراب‌شده» و روزی که با زهرا برای انگشت‌نگاری به سپیدار رفتیم. روی دیوار هواخوری یک آهو و سه بچه آهو نقاشی شده است. مکیه می‌زند زیر گریه‌امکيه با آن چشم‌های عسلی روشنش می‌گوید «این خلاصت، وسطی فاطمه، بزرگه قصی». بچه‌هایش را می‌گوید. بعد می‌گوید «فهمیدی اسماعیل زنده‌س یا نه؟»، گفتم: «نه! هرچه می‌برسم بی‌فایده‌س، فک کنم کشته باشند». بعد پرتو آفتاب می‌خورد به چشمم و به مکيه

می‌گویم «به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد. به جویبارها که در شرم جاری‌ست». بلند می‌شوم و هواخوری را اندازه می‌گیرم. حس می‌کنم این‌ها اطلاعاتی هستند که روزی به دردم می‌خورند. نمی‌دانم!

۶۵۰ سرامیک!

طول: ۲۶ سرامیک

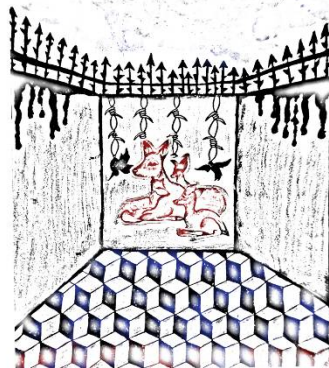
عرض: ۲۵ سرامیک

بعد با خودم می‌گویم یعنی بای زخمی برادرم، فرزندم، پاره‌ی تنم به این ۶۵۰ تا خورده است؟ باید نشانی برای اسماعیل بگذارم. باید تا می‌توانم از هواخوری استفاده کنم. دست می‌برم زیر مقنعه و قسمتی از موهای رنگی‌ام را آنقدر می‌کشم تا کُنده شوند. با نخي که از پتو جدا کرده و موهایم را با آن بستام، گره‌اش می‌زنم و می‌گذارم شان روی لوله‌ی گوشه‌ی هواخوری. شاید اسماعیل بفهمد زنده‌ام!

به سلول که برمی‌گردم جیخ می‌کشم، شیون می‌کنم و گلویم را با ناخن‌هایم می‌خراشم. گلویی که نتواند اسماعیل

را صدا بزند به چه دردی می‌خورد؟! با دستم چشمم را چنگ می‌اندازم؛ چشمی که نتواند اسماعیل را پیدا کند به چه دردی می‌خورد؟! را صدای بازجویی می‌برندم. فردی که گویا مسئول جایی‌ست، آمده و می‌پرسد: «دزفیلی هستی؟».

می‌گویم «آنجا به دنیا آمده‌ام اما لرم».



۱۵

۱۴

می‌گوید «خب بیا پت در فلیلی قصه کنم». می‌زنم زیر گریه، لهجه‌ی اسماعیل است! می‌گویم تا نتوانستند تهمت جنسی زده‌اند، اما بگویید که برادرم زنده است! حال خرابم را که دید، بعد از چند ساعت آمدند سراغم و گفتند: «بیا دیوانه‌مون کردی، بی‌با بریمت پیش برادرت تا بفهمی زنده‌س و دیگه پشت تلفن نگی کشتنش!»

- باز می‌خواید باز برنیدم و بگید باید بریمت پزشک قانونی؟
 - نه! بلند شو حاجی دستور داده بریمت پیشش.
 قدم‌ها را می‌شمارم. از جایی که نشسته‌ام تا درب اتاق بازجویی اسماعیل ۱۰ قدم راه است. حالا دیگر مختصات اتاق‌های بازجویی را دقیق یاد گرفته‌ام.
 می‌گویم: «سلام! صدامو داری؟»
 صدایی خسته و بریده‌بریده می‌گوید: «سلام!»
 دیگر حالم خوب است و می‌زنم زیر گریه!
 جلوی همان دو بازجو گفتم: «فک کردم کشتنت، نگران بودم»
 - نگران نباش، سریع برگرد پیش طهورا! هرچی درمورد می‌دونی بگو.
 - برادر می، همین رو می‌دونم که نهال منتظرته!
 بازجو عصا را می‌کشد و می‌گوید «بیا بریم رنگ بزن به خونواده‌ت». صدای اسماعیل می‌آید: «سپیده اینجا دیگه زبون درازی نکنی».



می‌زنم زیر خنده
 می‌روم تا تماس بگیرم.
 دیگر نمی‌گویم «اسماعیلو کشتنش!».

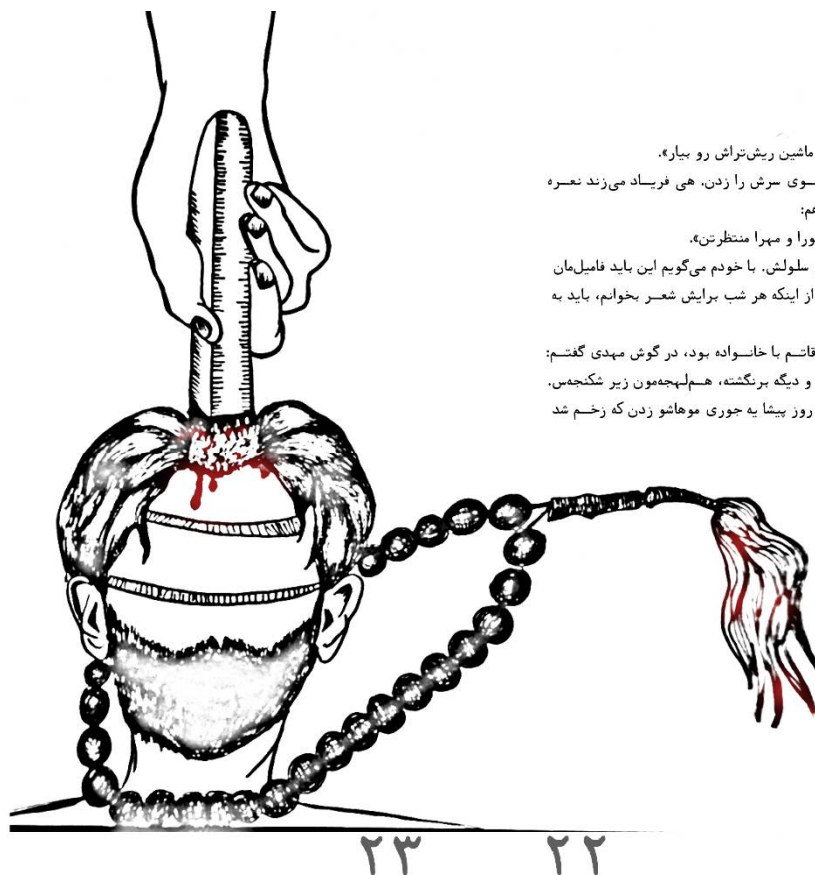
روایت ششم

۲۲ بهمن است. این‌جا هیچ سلولی تلویزیون و رادیو ندارد. غباری از مرگ و نیستی همه چیز را فرا گرفته است. اینجا چشم‌ها عملاً به هیچ دردی نمی‌خورند. اما شنوایی تا دلت بخواهد. حس می‌کنم پیش از این هم هرگز چیزی ندیده‌ام. این روزها داخل سلول هم چشم‌بند می‌زنم. دیگر ارتباط بین صدای چرخ ماشین و باز شدن درب اتاق شکنجه را هم در آورده‌ام. اگر صدای چرخ ماشین بیاید بعد یک زندانبان بدود تا دو سلول آن‌طرف‌تر از من و درب را باز کند، یعنی مرد عربی را گرفته‌اند و قرار است تا خود صبح در باره‌ی ارتباط لباس عربی و داعش و بمب، شکنجه و سنجش بکنند. این وقت‌ها باید پیش خودمان بگوییم: خدایا شکر که عرب نیستیم... از صبح صدای رادیو به گوش آسمان هم می‌رسد، سرودهای انقلابی به مناسبت ۲۲ بهمن. یک جایی می‌خواند: «از اشک یتیمان، از خون شهیدان، فردا که بهار آید صد لاله به بار آید...». سلول من ۴ دیوار دارد، دیوار سمت چپ نامش زانیار مرادی‌ست. گاه رو به روی‌اش می‌نشینم و باهم حرف می‌زنیم، آخر سر هم زانیار با لباس آبی کمربت به بیمارستان می‌رود و من می‌روم سراغ دیوار بعدی. امروز گفتم زانیار تو هم لاله می‌شوی؟ در کوه‌ها، فردا بهار می‌آید؟ صدای رادیو قطع شده و زندانبانی طبق عادت مرسوم فریاد می‌زند «همه چشم بندهارو بذارید، وقت وضو و دست به آبه». چشم بندم را تنظیم کردم، تکیه دادم به زانیار تا درب سلول باز شود. اول سلول ۲۵ را باز کرد. چند نشانه‌ای از همسایه‌ام دارم، اول اینکه یک هفته است بازجویی نمی‌شود، «ممنوع التماس» است و تا دو روز پیش، سلول روبرویم بود. اما دو روز پیش چون بازداشتی سلول کناری مرتب تشنج می‌کرد جابجایش کردند. صدایش نتاژ ضخیمی دارد، البته تا حالا حرف زدنش را درست نشنیده‌ام، اما یک بار از زندانبان نان می‌خواست، او هم جواب داد: «اینجا نونوایی مگه؟».

۲۰

۲۱

بعد همگی خندیدیم، این اولین مکالمه دسته‌جمعی من، زندانبان و همسایه‌ام است. من مدام در جستجوی نشانی از ناآشنایان هستم، یک بار فریاد زدم: «صدایو گوش کنید ما همه یک خانواده‌ایم». سلول را باز کردند تا همسایه‌ام را ببرند برای وضو، وقتی که حرف زد خشمک زد، لهجه‌ی لری‌اش عین لهجه‌ی ما بود، فقط طایفه ما با این لهجه حرف می‌زنند، ما از الیگودرز کوچ کرده‌ایم دزفول و لهجه‌مان اینجا طور خاصی شده است، لهجه‌ی همسایه با مال ما مو نمی‌زد. در جواب زندانبان گفتم: «شیر مارت ولیم کو، نماز نخونوم». چقدر شبیه برادرم مهدی حرف می‌زند، تن صدایش هم شبیه اوست. اسمش را از پسر همسایه به «مهدی خودمون» تغییر دادم. یکهو حس کردم عده‌ای به سلولش حمله کردند، افتادند به جانش، «نماز نمی‌خونی کافر ها؟». او هم دمی با گریه، دمی با خنده می‌گفت: «ها بزن بزن بیشتر بزن، برق از سرم بریده». روی زمین انگار کشیدنش و آوردنش تا درب سلول من، دم سلول من یکی دیگر حمله کرد بهش و گفت: «بگو که خوردم کافر بی‌دین!»، اما جواب داد: «مو هم آزاد ویدم مٹ او زن و بیا که ایچه هین زتو شکایت اگونم». (منم آزاد شدم مثل اون مرد و زنی که الان اینجا بازداشت هستن ازتون شکایت می‌کنم). شروع می‌کنم فریاد زدن، او من و اسماعیل را می‌شناسد... از مقابل سلولم روی زمین می‌کشدش و می‌برد سمت سرویس بهداشتی و او هر بار با گریه یا با خنده با لهجه‌ای که یاد مهدی می‌انداختم و فاطم شده است می‌گوید: «بزن بیشتر بزن».



یکی از زندان‌بان‌ها می‌گوید:
 دخیلی زبون درازه، باید آدم شه، اون ماشین ریش‌تراش رو بیار،
 ماشین را می‌آورند و شروع می‌کنند سوی سرش را زدن. هی فریاد می‌زند نعره
 می‌کشد، من هم با جیغ جوابش را می‌دهم:
 «مهدی! مهدی! آرام باش مهدی! طهورا و مهرا منتظرتن».
 بعد ضجه می‌زند و پرتش می‌کنند توی سلولش. با خودم می‌گویم این باید فامیل‌مان
 باشد، ما را هم که می‌شناسد، جدای از اینکه هر شب برایش شعر بخوانم، باید به
 خانواده‌اش هم خبر بدهم، اما چطور؟!
 چند روز بعد دومین و آخرین ملاقاتم با خانواده بود، در گوش مهدی گفتم:
 «برو ببین پسر کی مدتی از خونه رفته و دیگه برنگشته، هم‌لجه‌مون زیر شکنجه‌س.
 صدانش کلفت، شماره سلولش ۲۵، چن روز پیشا یه جوری موهاشو زدن که زخم شد
 سرش».

روایتِ ہفتم

یک دست صدا ندارد.

سلول روبروی ۲۴ را یک قدم پیچیده به راست، سلول زنی است که مرتب با من بازجویی می‌شود. روز روز بازداشت او را با زخم‌های تنش شناختن، صدای بریده بریده‌اش گاهی از روبرو به گوشم می‌رسد. حالا با یک دستن می‌کوبد به دریاچه، زندان‌بان که می‌آید از او می‌خواهد اجازه دهد به اسرا و نشا زنگ بزند. من حس می‌کنم دست‌های قوی و بزرگی دارد، چون یک بار سعی کردم با یک دست به دریاچه بکوبم، اما آغزفرد صادر دادند. با اینکه دستم کوچک هست ولی خمیر پلاستو زیاد بهیمن کرده‌اند و قدرت خوبی دارند. به نظر می‌رسد زهرا دستان بزرگی دارد، دستانی که مرتب نان می‌پزند. من با صدای زهرا ورنجه‌های زندگی می‌کنم. با هم بازجویی می‌شویم، باهم غذا می‌خوریم، با هم در یک مکان زندگی می‌کنیم، باهم ...

مثلاً با اینکه آسیب‌های زیادی دیده‌ام، اما فکر می‌کنم زهرا بیشتر آسیب دیده است. مثلاً روزهای اول که بازجوها منام با کابل سرامع می‌آفروند، نمی‌دانستم اسماعیل زنده است و ره به یک بار بمرد، می‌کند غذایم را پس دادم و گفتم: من تا نهمی چم به مر برادران

آهه لب به غذا نمی‌زنم.

آن‌ها گفتند: «به جهنم نخور تا بمیری».

اما من عمداً با صدای بلند گفته بودم تا زهرا و بقیه بشنوند و غذا نگیرند. شاید اگر ۵ نفر شویم و دست جمعی اعتصاب کنیم جواب بگیریم. روز بعد زهرا غذا نگرفت، گفت باید اجازه بدید به دخترهایم زنگ بزنم. زندانیان رفت و دوباره آمد با داد و هوار بهش گفت:

«باز جوت گفت بت بگم می‌دونیم داعشی هستی و گوشت از دست شیعه‌ها نمی‌گیری. حالا هی بگو نیستم، خودتو لو دادی! خدارو شکر».

از آن روز به بعد زهرا غذایش را می‌گرفت، گاهی اضافه هم می‌خواست.
یک روز که من و زهرا باهم بازجویی می‌شدیم، بازجو کشیده‌ی محکمی خواباند در
گوش زهرا، صدایش آنقدر محکم بود که گفتم پرده گوش پاره شد.

[illegible]

روز ۲۱ ام که هم‌سلولی شدیم و شروع کردیم
به مرور خاطرات مشترک، در مورد آن روز
ازش پرسیدم؛

گفت: برگه‌ای گذاشته بودند جلوم،

از بازجو پرسیدم:

«تکنويسي در مورد صادق ... يعني چي؟».

اوهم یکی خوابند زیر گوشم و گفت:

«درستش تگ نویسیه».

زهر را بلد نبود درست فارسی صحبت کند...

[illegible]

۲۵

۲۴

روایت هشتم

خیلی وقت است که انگار احساس گرسنگی را به کل از دست داده‌ام. مزه‌ها را درست درک نمی‌کنم. از بازجویی که می‌آیم دو قاشق غذای یخ‌زده می‌خورم، آن هم چون از لرزش بدنم جلوگیری می‌کند. میل به غذا تبدیل شده به تلاشی برای رفع لرزش. مزه دهانم هم دیگر برایم مهم نیست. دلم گرس می‌گیرد و یک لیوان آب خنک می‌تواند زندگی‌ام را از این رو به آن رو کند. دیشب خواب دیدم مادرم از بقال سر کوچه برایم ماست میش خرید و یک قاشق از آن را در دهلم می‌گذارد، انگار که آب روی آتش!

شام لوبیاست. سه شنبه شب‌ها لوبیا می‌دهند. لوبیای یخ‌زده با قاشق‌های پلاستیکی، قاشق‌هایی که آنقدر استفاده شده‌اند زبر و تیز شده‌اند. قبلاً وسواس خاصی داشتم، به هرجیزی که حس زبری برایم تداعی می‌کرد وسواس داشتم و واکنش نشان می‌دادم. طوری که گاهی در خانه هم دستکش دستم می‌کردم. اما حالا فرق می‌کند، انگار که همه چیز تغییر کرده باشد، قاشق زبر را راحت می‌گذارم توی دهانم، انگار نه انگار.

قاشق دوم را می‌خوردم که حس کردم صدای گوسفند می‌آید، اما فرق‌هایی داشت، بلندتر و کش‌دارتر بود، بعد صدای گوسفند با صدای خوردن سر به در و صدای هجوم پاهای زندانبان‌ها ترکیب شد، ترکیب هولناکی که از جا پранدم. یک انفاس تازه، صداهای جدید که تا حالا ترکیب‌شان را با هم نشنیده بودم، یعنی چه انفاسی افتاده؟ سری به در کوبیده می‌شود، هم‌زمان صدای گوسفند می‌آید، انگار عده‌ای با مشت و لگد می‌زنندش و می‌گویند ادا در نیاور. صداها را که کنار هم می‌گذارم متوجه می‌شوم که یک مرد دارد شکنجه می‌شود، صدای گوسفند در می‌آورد، سرش را به در می‌کوبد و مقاومت می‌کند. زندانبان‌ها هر کدام گوشه‌ای از کارشان، یعنی شکنجه را جسیده‌اند. روی زمین می‌کشاندش، از دم در سلولم در حالی که صدای گاو در می‌آورد می‌کشاندش. زندانبانی به او می‌گوید «ببین علی! تا حالا تو ماهی مید می‌کردی، حالا ما صیدت کردیم. ماه عین خودت ماهی‌گیریم علی! ادا در نیاور».

علی ماهی‌گیر را بردند...

من تا الان صداهای زیر شکنجه‌ی زیادی را یاد گرفته‌ام. شکنجه با آب داغ، شکنجه با



کابل، شکنجه با باتوم! اما او را با چه می‌زدند که اینطور صدای گوسفند و گاو می‌داد؟ همیشه فکر می‌کردم این‌که می‌گویند اینقدر می‌زنمت صدای سگ بدهی یعنی چی؟ حالا علی ماهی‌گیر را آنقدر زده بودند که صدای گاو و گوسفند می‌داد... چند روز گذشت. یک بار با زندانبان به سمت اتاق بازجویی شماره یک می‌رفتیم، از زیر چشم‌بند دیدم یک جفت پای مردانه هم با زندانبان دیگری خارج می‌شود. آرام آرام قدم برمی‌داشت، انگار به پاهایش زنجیر وصل کرده باشند. وارد اتاق بازجویی شدم و روی صندلی نشستم، بازجو آمد و بعد رفت، نیم ساعت تنها نشسته بودم. کمی چشم‌بندم را بالا زدم و این طرف و آنطرف را دید زدم. زیر صندلی یک برگه‌ی اسپری آسم بود، «اسپری سالباتامول». از خوشحالی می‌خواستم صندلی را گاز بگیرم. گمان کردم نشانه‌ایست از اسماعیل است. برگه را برداشتم، خودکار را برداشتم، نوشتم: «از هر طرف که بیرون می‌زنم نامه‌ات درست می‌رسد همان‌جا که بوده‌ام، نمی‌توانیم برگردیم».

از طرف گلی،

اسماعیل تویی؟».

کاغذ را دوباره گذاشتم زیر پایه صندلی.

فردا یک بار دیگر بردندم به همان اتاق. وقتی بازجو رفت از فرصت استفاده کردم و دنیال برگه گشتم. افتاده بود کنار زنجیر کنار صندلی، پرش داشتم. دیدم نوشته است: «اسماعیل نیستم، علی ابونایفم. خدا بزرگ است. به خدا توکل کن».

پس آنکس که پاهایش را از زیر چشم بند دیده بودم علی ابونایف بود.

یک علی دیگر هم در بازداشتگاه است، همانکه زیر شکنجه صدای گاو و گوسفند می داد، او علی ماهی گیر است...

کاغذ را داخل لباس زیرم گذاشتم.



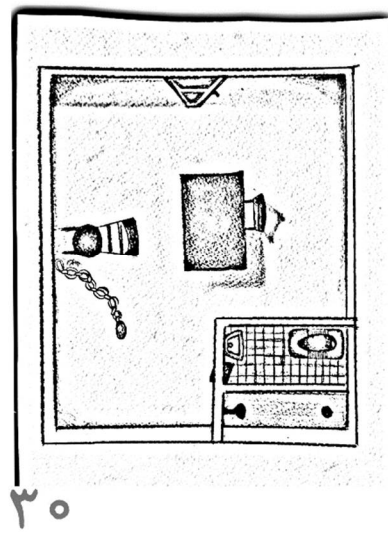
اواخر دوران بازجویی، یک روز ۸ ساعت در سرویس بهداشتی ماندم، مثل اینکه یادشان رفته بود در را برایم باز کنند، خودشان اینطور گفتند. همان روزی که می خواستند هر طور شده بنشانندم جلوی دوربین. پس دروغ می گفتند، چون وقتی که در زمان بازجویی کس دیگری به سرویس بهداشتی می رفتم، صداها قطع می شد تا کارم تمام شود، اما آن شب صداها از همیشه بلندتر بود، و من می ترسیدم در سرویس را بزنم و کتک بخورم. وقتی بعد از حدود ۸ ساعت دنبالم آمدند، گفتم «صداها ی شکنجه خیلی ترسناک بود، چرا دیر اومدین؟». گفت: «یادمون رفته بود اینجا یی، بعدشم خوب شد برات، تا بفهمی امنیت کشور با چه خون و دلی حفظ می شه».

سرویس بهداشتی خانم ها در اتاق بازجویی بود. آن اتاق دوربین نداشت، معمولاً ما را برای بازجویی های سنگین آنجا می بردند. صدای بازجویی از کسی بود که تغییر مذهب داده بود. از او می خواستند اعتراف کند چه کسانی در مراسم نماز جماعت شرکت کرده اند. او نم پس نمی داد. بازجو گفت علی «این دفعه دیگه بهت اسیری هم نمی دم ها! می دارم خفه شی زیر مشت و لگدام. البته می تونم مثل اون دفعه به برق وصلت کنم که صدای گوسفند بدی! کدومشونو می خوای؟». علی ابونایف همان علی ماهی گیر بود.



روایت نهم

اینجا قسمت بالایی بازداشتگاه اطلاعات اهواز است. چهار اتاق بازجویی، دو به دو، کنار هم قرار گرفته‌اند. اتاق شماره سه رسماً اتاق شکنجه است، دوربین ندارد. سرویس بهداشتی و حمام مخصوص خانم‌ها در همین اتاق است. مختصات سه اتاق دیگر هم همین است. اتاق‌های ۱۲ متری با فلاپ و زنجیری وسط شان. سه اتاق دیگر دوربین دارند اما این یکی نه. اگرچه گاهی کف کریدور این قبرستان هم شکنجه‌های وحشیانه انجام می‌شود، اما شکنجه‌های این اتاق متفاوت است. مثلاً بازگویی روابط جنسی مکیه نیسی و شیوه‌های ارضا شدن شوهرش را تنها این اتاق می‌توانست تحمل کند...



۳۰

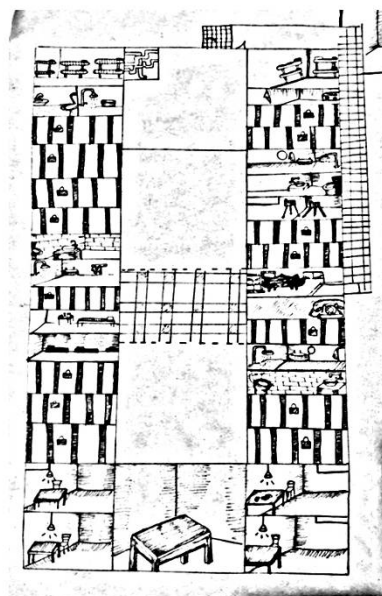
حجم باورنکردنی‌ای از قساوت و سنگدلی در حق یک زن عرب ۳۰ و اندی ساله که در تمام عمرش یک بار هم تنها از خانه بیرون نرفته است. این اتاق یک درجه دارد که به سلول‌های ۲۲، ۲۳ و ۲۴ راه دارد. من روز شکنجه‌ی مکیه سلول ۲۲ بودم و فرهان، برادر مکیه، در سلول شماره ۲۳ بود. ما با هم صدای مکیه را می‌شنیدیم و خوب می‌دانستیم آنها تا چیزی را که می‌خواهند نشنوند، دست از سرش بر نمی‌دارند. ما (به قول بورخس) «با منطقی غریب استدلال می‌کردیم که پیش‌بینی جزئیات از وقوع حادثه جلوگیری می‌کند»، چه خیال محالسی! با هم می‌شنیدیم که مکیه با گریه می‌گفت:

«این اواخر عارف اینقدر سریع آلتش رو فرو می‌برد که رحم هنوزم درد می‌کنه! چون دم صبح می‌اومد و می‌گفت سریع باید برگردم.»
انگار بازجوها با چیدن جزئیات در این اتاق به نتیجه‌ی دلخواه‌شان رسیدند؛ شکنجه‌ی روحی زن عرب، شکنجه‌ی روحی برادر زن عرب، جزئیات رابطه جنسی مکیه و عارف و رحم و آلت نرینه، برابر شده بود با: مکیه‌ی «داعشی»؛
چون عارف هر روز صبح هراسان می‌آمده، با مکیه می‌خوابیده و می‌رفته؛ پس مکیه می‌دانسته کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است!
این تنها مکیه نبود که شکنجه می‌شد، فرهان که به در می‌کوبید و فریاد می‌زد: «آختی ناموسی...»
حس می‌کردم که او هم دارد شکنجه می‌شود. مکیه گفته بود که فرهان در سلول شماره ۲۳ است.
با همه‌ی این‌ها من هم شکنجه می‌شدم، وقتی مکیه ناموس فرهان و عارف و بازجوها و ایران و هزار کوفت و زهر مار دیگر بود، شکنجه می‌شدم. این اتاق‌ها هر کدام وظیفه‌ی خاصی در شکنجه‌ی متهمین بر عهده داشتند. اما نقش عمده‌ی همه، شکنجه‌ی فعالین عرب بود.

۳۱

درب این اتاق‌ها معمولاً باز بود و صدای بازجویی‌ها واضح و بدون خط و خش به گوش بقیه می‌رسید. صدا پله صداها! از صدای خرت‌خرت دمیایی آبی دختری که ده سائز از پایش بزرگ‌تر بود تا صدای پاره‌شدن پرده‌ی گوش سرباز کردی که نمازش را

دست‌بسته در پادگان اهواز خوانده بود.... این صداها به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند تا یک تصویر بسازند، تصویری که پیش روی شماست مختصات دقیق اتاق‌های بازجویی شکنجه‌گاه اهواز است!



۳۲

اتاق شماره ۳ جایی‌ست که آمنه سادات ذبیح پور برای بازجویی به آنجا آمد. اتاق بازجویی شماره یک جایی است که اسماعیل بازجویی می‌شد، من را هم بازجو در دهمین روز بازداشت به آنجا برد تا چهار کلامی با اسماعیل حرف بزنم و بفهمم که زنده است.

اتاق شماره دو و یک بی‌اندازه سرد هستند، انگار یخ بیندازند زیر پای آدم، انگار که با پاهای برهنه با شیرین علم‌هولی از روی کوهستان‌های برفی بگذری. وقتی می‌خواستند آنقدر نگاهت دارند تا به قول خودشان «گوشت زنگ بخورد، باهاش یخ بزنند و فراموش شوی» می‌بردند آنجا. بعد فریاد می‌زدی: «یخ زدم! گه خوردم! بیایید، من می‌نویسم!».



اتاق بازجویی شماره ۳
اتاق شکنجه، اتاق خفقان،
اتاق درد! اتاقی بدون دوربین،
بی‌چهره! اتاقی که رفتن در
آن همان و ...
اتاق شکنجه‌ی حسن، مکيه و
اسماعيل عرب، اتاق سوالات
تكراری، اتاق تكرار و تكرار و

کابل و کابل و وصل شدن به برق! اتاق سرویس بهداشتی و حمام خانم‌های بازداشت گاه، اتاقی که بعد از آن، بازجویی، تماس و هواخوری مکيه را قطع کردند و کساری کردند که نرفتن به داخل این اتاق هم شکنجه‌اش می‌کرد. آنها می‌دانستند چه اتفاقی خواهد افتاد، پیش‌بینی‌اش می‌کردند، از جنس پیش‌بینی‌های تروتسکی که گرامشی در موردش گفته بود مانند این است که مادری پیش‌بینی کند دختر چهارساله‌اش مادر می‌شود. مکيه برگشت، پای بازجو را بوسید و گفت: «ببریدم تو همون اتاق، همه چی رو دوباره می‌گم، کابل بزنیدم اما دیگه بدون بازجویی نگه ندارين!»

۳۳

روایت دهم

صبح یکی از جمعه‌های بهمن‌ماه بود و خواب دست از می‌خوابیدم، فقط خواب بود که مرا از یک واقعیت به واقعیتی دیگر هل می‌داد، واقعیتی که تازه آراده شده بودم و دوباره برگشته بودم به همان سلول‌هایی که بوی مرگ و خون می‌دادند، واقعیت هولناک اینکه برادرهایم (مهدی و اسماعیل) همراهم آمده بودند، واقعیت تنم که مریضی‌اش بیشتر شده بود، واقعیت سیاه غرق شدن مان در سیاهی کش‌داری که حق مان نبود. لحظه‌هایی از زندگی‌ام در زمان «آزادی» به خواب می‌آمد، بعد که بیدار می‌شدم پیش خودم می‌گفتم: «وَه! چه خوشبخت من این‌جاء». مثلاً یک شب خواب دیدم دوباره در خانه کتک خورده‌ام، همینطور الکی، مثل همیشه که الکی کتک می‌خوردم. برادرم موه‌ایم را کشید و آنقدر کتک زد تا بیهوش شدم. این سرنوشت من بود در این سال‌های نوجوانی و جوانی! مدام زیر شکنجه‌ی اعضای خانواده‌ام، به خاطر رنگ مویی که حاضر نبودم تغییرش بدهم، به خاطر بیرون رفتن تا سرکوچه بدون اجازه. بعد با جیج از خواب پا می‌شدم، می‌گفتم: «سپیده! اینجا دیگه حداقل باهات از این کارها نمی‌کنن، اینا اگه کنکتم می‌زنن دشمنانت».

و می‌گفتم چه خوشبختم که سلولی دارم برای خودم. همین بود که بازجوها هم از روحیه‌ام شگفت‌زده شده بودند. من یک سلول داشتم، در خانه‌مان این سلول را هم نداشتیم...

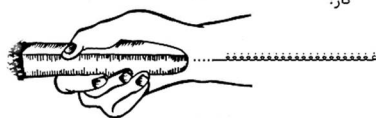
می‌خوابیدم تا به وسیله‌ی واقعیت‌ها، یک سری از واقعیت‌های دردناک دیگر را تاب بیاورم آن روز با صدای زندانبانی از خواب پریدم که به نظرم خیلی مهربان‌تر و باهوش‌تر از بقیه‌شان بود، تصور از او (به عنوان تنها کسی که می‌توانستم ازش نوار بهداشتی یا ناخن‌گیر بخواهم)، تا آن لحظه کسی مثل مادرم بود.

وقتی صدای پایش می‌آمد، حس می‌کردم مادرم آمده. وسط‌بازداشتگاه فریاد زد: «آقایان بیدار شوید، امروز سلمونی‌ه! مو و سرتون رو می‌تراشم. با چشم‌پند تو سلولتون آماده باشید».

رفقایم حسن، اسماعیل، علی، همسایه بغلی، همه بلند شدند و آمدند درب سلول. سلام برادرهای نادیده و مقاوم! خواهرتان پیش مرگ‌تان شود...

همه را از در سرویس بهداشتی آقایان که جفت سلولم بود به صف کردند. شروع کردند به نشاندن‌شان تا در سلولم.

ضربان قلبم از اینکه فاصله‌مان کمتر شده بود، ده برابر شد. دلم می‌خواست از لای دریچه بپریم بیرون و تکتک‌شان را بغل کنم، زخم‌های‌شان را پانسمان کنم، برای‌شان غذا بپزم. از صدای پاهای‌شان که بهم نزدیک می‌شد خنده‌ام می‌گرفت، حسن پایش را می‌کشید، انگار همیشه خسته بود، قربان خستگی‌ات. ماشین ریش تراش شروع کرد به کار:



زندانبان مورد علاقه‌ام خیلی تند و تیز بود، قبلاً با مکيه اسمش را فرفره گذاشته بودیم، گفت «چشم‌پنداتونو بالا بزنید، دماغاتون خورد میشه تو صورتتون». بعد رو به اولی: «صورتت چرا زخمیه؟».

- دیشب زدید

- خوب کردیم. هر که با آل علی درافتاد، ورافتاد.

- سکوت...

- حالا می‌خواستی مارو بکشی؟ ما شیعه‌هارو؟

- آقا ما کاری با شما نداریم بخدا، ما اهل سنتیم!

- گه نخور! از اون ریشت معلومه. ده سال دیگه تازه از سلول منتقل می‌شی زندان.

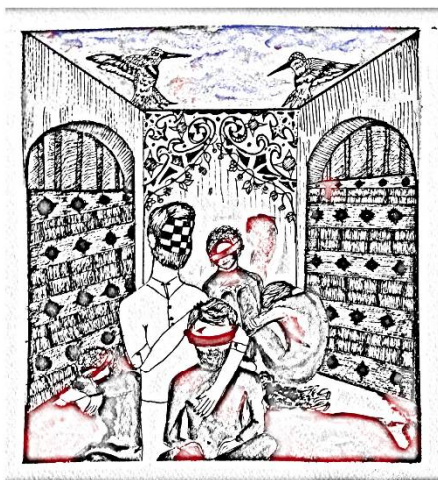
موها و ریشش را تراشید و به زندانبان دیگر گفت: «بهرش سلولش! کارش تموم شده».

سوال‌ها مدام تکرار می‌شد. جواب‌ها مدام تکرار می‌شد: «اهل سنتیم، فقط عربیم».

بعد فرفره قه‌قه‌ه زد زیر خنده، گفت:

۳۵

۳۴



با اینکه به دروغ گفته بودم حالت شهوع دارم، اما از شدت بوی خون همین که به سرویس رسیدم بالا آوردم...

بنویسید بیست ساله‌ای که خون از تنش جاری بود و قاتل خطایش می‌کردند چون ریش بلندی داشت!
اینجا اهواز است. اینجا خوزستان است.
دامادی در اینجا بوی خون می‌دهد.

۳۷

«چند سالت بود حسن؟»

- بیست!

- الان دارم دوامدت می‌کنم، ۵۰ سالگی عروس میاد در زندان دنبالت، رنگ را زدم، حسن کردم باید این صحنه را ببینم. زندان‌بان آمد. گفتم «عذر می‌خوام!» دارم بالا می‌آرم. می‌خوام برم سرویس».

- بیا

عصا را گرفتم. راه که افتادم. از زیر چشم‌بند دیدم خیلی‌ها افتاده‌اند روی زمین، انگار وسط میدان جنگ باشم.

روی زمین پر از سو بود،

صدای ریش تشراش،

صدای زندان‌بانی که تا آن روز

فکر می‌کردم بهتر از همه است،

صدای لرزان حسن و دیگر تنه‌ایان این‌جا...

فکر کردم جنگ شده و اینجا دامادی خون است....

اینجا همه را جمع کرده‌اند و از روی ریش و موی‌شان می‌سزان حسن‌شان را تعیین می‌کنند. اینجا حسن بیست ساله با خون توی دهانش داماد می‌شود، دامادش می‌کنند، اما تا پنجاه سالگی باید صبر کند برای مراسم...
اینجا حسن و دامادی و ریشش بوی خون می‌دهند....

۳۶

روایت یازدهم

یک شب مرا به سلول مکیه بردند. نزدیک‌های موقع شام، زندان‌بان صدای رادیو را بلند کرد و در راهروی مرگ صدای موزیک پیچید. هر صدایی بجز صدای شکنجه حس لذت‌بخشی به ما می‌داد. ما گرسنه بودیم، قحطی زده بودیم، اما آنچه ما را نجات می‌داد قطعه غذا و آب نبود، گوشت تن ما به خاطر آب و غذا نخوردن، آب نشده بود. آن صداها، آن همه پذیرفتن آنچه که نبودیم، جوان‌هایی که صدای خرد شدن استخوان‌شان گوش‌مان را کر کرده بود، ما را نکینده کرده بود. ما قحطی‌زدگان سلول شماره ۲۲ وزارت اطلاعات، تشنه‌ی هر صدایی جز این صداها بودیم. صدای موزیک عربی پخش شد. مکیه گفت: «به اینها میگوئیم حصبین». یک‌هو جوری زد زیر گریه که حس کردم دارد چشمانش را بالا می‌آورد. روی بسته‌ش کوبید و گفت «شوهرم خیلی مرتب بود. لباس‌های اتوکرده‌اش، بوی عطرش. آخ بچه‌هام!». گفتم «مکيه قول می‌دم خیلی زود آزاد می‌شی». چشمانش را بیشتر بالا آورد! گفت «چطور لباسای اتو کرده‌ی عارف رو جمع کنم؟». مکيه آدم تیزی بود. با اینکه سال‌ها تحت ستم بود، اما خیلی باهوش بود. مگر ستم هوش را می‌زداید؟ بگذریم! چشمان مکيه عملی روشن بود. سینه‌ی راستش سوخته بود. جلوی من شرمش می‌آمد بگوید پریود است. به سینه‌ی سوخته‌اش هم به این دلیل پی بردم که یک بار صدای بازجو را شنیدم، می‌گفت «ما از همه چیزت باخبریم، مثلاً می‌دونیم سینه راستت با چی سوخته‌!»، بعد صدای حق‌هق گریه آمد. هیچوقت به من این‌طور نمی‌گفتند: من یک زن شهری بودم، شاید دلایلش این بود. شاید هم چون عرب نبودم! سرم را روی پایش گذاشتم، چون در طول مدتی که آنجا بودم، فهمیده بودم خواندن قرآن برای عرب‌ها ممنوع است و باید فقط نهج‌البلاغه بخوانند. سرم را روی پایش که گذاشتم، برای اینکه با او ارتباطی قوی‌تر داشته باشم گفتم: «سوره‌ی بلد را برام می‌خونی؟». تعجب کرد، ترسید! بعد خودش را جمع و جور کرد و لای موهایم دست کشید. تمام این‌ها کمتر از ۵ ثانیه طول کشید. شروع کرد به خواندن سوره‌ی بلد: «لَا أَقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ، وَأَنْتَ حِلٌّ بِهَذَا الْبَلَدِ، وَوَالِدٌ وَمَا وَلَدٌ...».

نفهمیدم کی خوابم برد. نصف شب وقتی داشتم جیغ می‌کشیدم از خواب بیدارم کرد.

۳۸

هنوز سرم روی پایش بود. خواب دیده بودم با لباس آبی از پرتگاه افتاده‌ام. تقریباً هر شب این خواب را می‌دیدم. بیدار که شدم گفتم: «مکيه امروزم داره تموم می‌شه؟»، بعد خندیدیم، او هم از سر شیطنت کمی خندید. شروع کردم بلند بلند خاطره تعریف کردن و رقم‌بندن. هی خندید، هی خندید، بعد خوابان برد. یک‌هو با صدای باز شدن در سلول از خواب پریدیم، هر دوتایمان را بردند برای بازجویی. وقتی برگشتم مکيه در سلول بود، گفت «چرا اینقدر طول کشید؟ من خیلی وقته برگشتم»، گفتم: «نمی‌دونم، همیشه همین‌ه برای من». گفت: «شام نخوردم تا بیای».

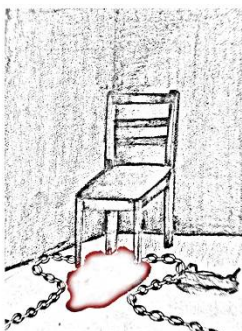
در ظرف غذا را باز کردیم. دم‌دمای اذان صبح بود. غذای دوشنبه شب‌ها چهار قرص فلافل بود و یک خیارشور کوچک. مکيه چشمش که به غذا افتاد گفت «چرا خیارشور نداره؟» من گفتم «ای بابا، مکيه تو فکر خیارشوری؟». بعد به شوخی گفتم «جمع کن بابا! بعد می‌گی: «ما شب‌ها از گرسنگی غذا نمی‌خوریم!!!» تو که خیلی پر توقعی! داشتیم می‌خندیدیم که دوباره در باز شد. مرا دوباره برای بازجویی بردند.

به چی می‌خندیدید؟

«خیارشور... مکيه...»

بعد برا مکيه کابل و برگه‌ی تکنویسی را آوردند! «مکيه آنطور که می‌گوید فقیر نیست، الکی می‌گوید شب‌ها گرسنه می‌خوابیدند. از آنجایی که مکيه بعد از بازجویی طلب خیارشور می‌کرد، پس تحت ستم نبوده. او به اجبار شوهرش تغییر مذهب نداده است، چون توقعش از غذا خوردن خیلی بالا است.»

اولش نمی‌نوشت. کابل که خوردم مجبور شدم و همه‌ی حرف‌های بازجو را نوشتم! گویا زن عرب اجازه ندارد خیارشور هم بخواده...



۳۹



بخش دوم: سپیدار

۴۱

۴۰

روایت یکم

به بهاره منشی که کودکی اش
به زندان و اعدام گره خورد

شود همراه باشد یک دم سینه‌هایم را می‌گرفت و دمی دیگر دستش را لای پایم می‌برد و سوال می‌کرد:

«خب تو توی هفت‌تیه چیکار می‌کردی؟!»

«چرا فقط تو رو گرفتند؟!»

– خانم واقعا خستم، نمی‌تونم! وضعیت بهداشتی‌م فاجعه‌س. خجالت می‌کشم، سریع کارتون رو انجام بدید.

غلامی سینه‌های بزرگی دارد و یک چال روی چانه‌اش. بیشتر فکر می‌کردم آدمسی با این چهره باید مهربان باشد.

گفت: «برو سمت خانم نادری کارت داره».

خانم نادری مسئول حفاظت زندان است. قبل از اینکه از بازداشتگاه اطلاعات به زندان منتقل شوم، مردکی آنجا گفت: «وقتی رفتی زندان، اول برو پیش خانم نادری».

دروغ چسرا، من پیش از آنکه به سپیدار منتقل شوم آنقدر درباره‌ی جانی بودن زندانیان عادی شنیده بودم که از رفتن به زندان ترس داشتم.

سراغ نادری رفتم و گفتم که اطلاعات گفته است پیش شما بیایم.

گفت: «آره سپیده جان. بفرمایید داخل بهداری، باید ازت تست بکارت گرفته شه.»

هرچه اصرار کردم بی‌فایده بود، من خسته‌ی ناتوان و بی‌سلاح در زندان یکپسو متوجه شدم پزشک‌یار با مقنعه‌ی کله‌قندی خاکستری رنگ و روپوش سفید دستم را می‌کشد و می‌گوید: «ادا در نیار!»

روی تخت دراز می‌کشم، با فحاشی پایم را به زور باز می‌کند، خانم نادری خندان ایستاده می‌گوید: «منتظرم برای نتیجه!».

– وضعیت بهداشتی‌ام درست نیست. خجالت می‌کشم.

– تو همین وضعیت هم دادی! حالا ادا در نیار!

انگار هزار ضربه باتوم خورده باشم. خرد شدم و پا برهنه به سمت کریدور رفتم و وارد بند نسوان شدم.

همینطور نگاه می‌کنم. دخترکی جلو می‌آید: «وای وای موهاشو». یکپو زهرا حسینی را می‌بینم. آنقدر جیغ می‌کشم که همه دورمان جمع می‌شوند.

یک شکلات پشمکی در دست دارد و به من می‌دهد. می‌گوید «بخور، بخور میدونم چه حالی داری». شکلات را که باز می‌کنم زنی با کفش لژدار سفید و دامن زرد از کنارمان رد می‌شود. با دیدن این صحنه برای یک لحظه هر چه از زندان در سرم داشت، به هم ریخت. پرسیدم: «زهرا این کیه؟».

– سمیه‌س. جرمش قتل.

دخترکی که دوست زهراست می‌گوید:

«فائل بی‌رحمیه وگرنه اینقدر به خودش نمی‌رسید».

خب من فکر می‌کنم اگر سمیه لباس پاره و پوره هم می‌پوشید فائل بی‌رحمی به نظر نمی‌آمد. حداقل از سوی هم بندی‌هایش دخترکی ۳۰ ساله، خوب و موجهی به نظر می‌رسید. یعنی سمیه با آن دامن و دمپایی لژدار در زندان زنی بدکاره و قاتلی

بی‌رحم به نظر می‌رسید؛ گویا دامن زرد در زندان کارکرد دیگری دارد! از فضا این فائل بی‌رحم، که دامن زرد به تن دارد، هنرهای دستی زیبایی هم دارد. روز قبل از ملاقات سراغ کسی را می‌گیرم که بتوانم از او کاردستی‌های زندان را بخرم و برای

طهورا، مهرا و نهال هدیه ببرم. سمیه ابروهای پهن و سیل‌های زیادی دارد، صورتش گرد است، دندان‌هایش مرتب و خنده‌هایش منظم. من و زهرا کم‌کم با او رفیق می‌شویم. همه‌کاره است، مسئول بند است، کسب‌وکار چرم و بافتنی انجام می‌دهد. زیور

آلات درست می‌کند و مسئول قسمت قند و قهوه‌ی کارگاه است. همیشه رنگ‌های متنوع به تن دارد و عاشق رقصیدن است. جرمش قتل است و تمام تلاشش را می‌کند تا

۱۵ میلیارد دیه را جور کند. با شور و شوق خاصی صحبت می‌کند، قصه‌های جالبی برای بازگو کردن دارد. گاهی انگار کودکی پنج ساله است، گاهی هم زنی ۸۰ ساله!

خیلی خوب راه‌ها را بلد می‌شود، برای همین تنها کسی است که دمپایی لژدار دارد.

۴۳

۴۲

وارد کردنِ دمیایی لژدار به زندان ممنوع است، اما سمیه خوب بلد است چطور بازرسی‌های سخت و طاقت فرسای زندان را دور بزند. از طرفی خیلی هم خوب بلد است چطور و کجا دمیایی‌ها را پا کند تا زندانبان نبیندش.

رابطه‌ای صمیمی با زندانبان دارد، هم‌زمان خیلی سفت و سخت هم جلوی آنها می‌ایستد. با اینکه عاشق زندگی‌ست و مرتب مشغول بازی با رنگ‌هاست تا دوام بیاورد، لحظه‌ی تحویل سال از زیر پتو بیرون نمی‌آید. بعدها گفت «با مصطفی و سمانه و مامانم زیر پتو جشن نوروز گرفته بودیم».

برای ۱۵ میلیاردی تلاش می‌کند که مطمئن است تحت هیچ شرایطی جمع نمی‌شود. درست است که هدفش از کار سخت جورکردن دیه است، اما در واقع می‌خواهد پولی برای زندگی سمانه و مصطفی بگذارد. سمیه همه چیز را عاشقانه روایت می‌کند.

دوشنبه‌ها ساعت ۲ به دفتر (حفاظت، خانم نادری) می‌رود تا عکس‌هایی را که حق ورود به بند ندارند ببیند، همانجا با عکس‌ها یک ساعتی عاشقی می‌کند و برمی‌گردد. به خانم نادری گفته است عکس عمو و دایی‌ام است اما هم خانم نادری می‌داند دروغ می‌گوید و هم بقیه. منتها آنقدر صادقانه گریه می‌کند که نادری هم فریب می‌خورد. سمیه دایی و عموهای زیادی دارد، سمیه بلد است چطور عاشق شود و هر عشق را به سبک خودش عاشقی کند. یک ماهی آبی با هزار مکافات وارد بند کرد که نامش سپیده بود. سپیده رمز عاشقی کردن‌های سمیه است و ربطی به حضور من در کنارش ندارد.

ارتباط من و سمیه ریشه‌ای‌تر می‌شود، برایم در سالن ملاقات ساندویچ کالباس می‌آورد. با وازلین و رنده‌ی دخیان^{۴۴} رژ لب درست می‌کنیم. شماره‌های مختلفی در کارت جدیدالورودها ثبت می‌کنیم، آخر هر کس فقط حق ذخیره کردن پنج شماره را دارد. اولین بار روز اول فروردین اشک سمیه را دیدم. داشتیم می‌خندیدیم و او با سبیل‌هایش ادا در می‌آورد که تلویزیون آهنگ «مادر» از رضا نیک فرجام را پخش کرد. دیدم گلوله‌های اشک از چشمش ریخت پایین، بدون اینکه حالت صورتش ذره‌ای تغییر کند «ای وای من چقدر تو را نشناختم، من را ببخش تنها به خود پرداختم»

۴۴ «دخیان» زندانی مواد بود که ۸ سال زندان بود و تنها کسی که در بند نسوان رنده داشت.

۴۴

دومین بار وقتی که بازدید کننده آمده بود و سمیه به آنها گفت: «خیلی وقت است که اجازه‌ی ورود کاموا ندارم، من دارم دیه جمع می‌کنم، خواهش می‌کنم اجازه بدید کاموا هم وارد شه».

وقتی بازدید کننده‌ها رفتند خانم پیرایش (افسر شیفت) جلوی همه سمیه را گرفت و گفت «بین قاتل کثیف تو جات سینه‌ی قبرستونه غلط می‌کنی کاموا بخوای!».



دیدم که هوار سمیه رفت به آسمان و پیرایش به او حمله کرد.

طوری که سمیه هوار می‌زند زندان که سهل است، کل اهواز به لرزه در می‌آید. فردای آن روز دیگر لب به غذا نزد. ۵ روز تمام مرگ رفت و وقتی رفتم پیشش در بغلم بیهوش شد. همینطور گوله‌گوله اشک می‌ریخت، شکلاتی را که در دستم بود خورد، بعد شروع کرد بریده‌بریده قصه‌ی قاتل شدنش را تعریف کرد:

زن بودم و برای گذارن زندگی راننده‌ی سرویس مدارس شدم. راننده‌ای که ماشینی از خودش نداشت ولی عاشقانه کار می‌کرد. جوجه‌هایم عاشق ترم کردند و تصمیم گرفتیم ماشینی بخرم تا خودم کار کنم و بتوانم خارج از تایم سرویس مدارس با جوجه‌هایم بروم گردش. اولین بار یاسمینا این فکر را در کلام انداخت.

«خاله! خاله! میشه برای افطار بریم بیرون؟! بخدا مامانم گفته اگه خاله سمیه باشه موردی نداره».

رفتم بانک تجارت و گفتم: «آقا شرایط طرح وامی که بنرش را زده‌اید چطور است؟»

۴۵

گفت: «درخواستت را بده به رئیس بانک او تایید کند، برگرد اینجا مدارک مورد نیاز را برایت می‌نویسم».

رفتم پیش رئیس بانک، کاش نمی‌رفتم!

آشنایی ما شکل گرفت و آرام آرام باهم دوست شدیم. بهش می‌گفتم دایی. دایی هم مرد است، هم پول دارد، هم قدرت.

جلوتر که رفتیم اما بازی عوض شد...

آزارهای جنسی و کلامی بیشتر و بیشتر شد. متوجه می‌شوم دایی زن هم دارد اما حق جدایی ندارم. هر بار به شکلی تهدید می‌کرد. خانه‌ی ما در حصیر آباد است و آنها ساکن کیسانپارس. کوچکترین حرف و حدیث منجر به این می‌شد که سرم را در آن محله ببرند. تا همان جا هم گلسی حرف و حدیث پشتم بود بابت اینکه راننده سرویس مدارس بودم. رابطه به جایی رسید که او از من خواست سمانه خواهرم را وارد رابطه کنم، من، جنس ضعیف و همیشه متهم، من سمیه که هر آزاری را از جانب مرد پولدار رئیس بانک تجارت تحمل کرده بودم، دیگر به ستوه آمدم. هر چه التماس کردم بی فایده بود. شروع به تهدید انتشار عکس‌هایم کرد، زنگ زدن به نزدیکانم، اجرا گذاشتن چک‌های وام بخاطر دو قسط معوقه و

دیدم که زنم و ممکن نیست! بازی بازی قدرت است، به هرحال من باختام اما حداقل سمانه را نجات دهم.

یک روز ۴۸ ساعت به من فرصت داد تا سمانه را برایش بپرسم. زنگ زدم و با گریه گفتم: «دایی بیا حداقل برای آخرین بار تنها باشیم! فردا شب سمانه را می‌آورم».

با قرص رفتم محل قرار. شیرموز درست کردم و قبل از شام گفتم: «شیرموزت را بخور دایی»، خورد و بیهوش شد.

سوار ماشینش کردم، همانی که با وام بانکی خودش خریده بودم...

جسازه را صندوق عقب گذاشتم. به بیابان که رسیدم یک بطری بنزین روی ماشین ریختم و گفتم هر دویتان بسوزید! من هم بعدش خواهم سوخت. اما سمانه این وسط نجات پیدا می‌کند. به خانه برگشتم و لپ تاپ را روشن کردم.

۴۶

تا می‌توانستم با عکس‌هایم زار زدم. بعد رفتم کلانتری محل خودم را معرفی کردم. بعد سمیه با اشتیاق تک‌تک لحظات بازداشتش را، حتی زمانی که مجبور شده بود با یک سطل آب حمام کند، برایم تعریف کرد. چیزی که سمیه به من گفت جریان قتل نبود، بلکه شورش یک زن علیه ستم جنسیتی بود، از لحظه‌ای که می‌سوزاند تا جیوانه بزند، از لحظه‌ای که باز هم قربانی فقر می‌شود اما کم نمی‌آورد. تا آخرین دم می‌جنگد تا زنده بماند، گرچه خودش خوب می‌داند شدنی نیست.

قتل از آن روز به بعد مفهوم دیگری برایم پیدا کرد. سمیه قاتل نیست. قاتل، سیستم و حاکمیتی است که همیشه یک زن را متهم می‌داند!

جدال سمیه با زندگی تا آخرین لحظه ادامه داشت، تا آخرین لحظه یعنی همان لحظه‌ای که طناب دار برای همیشه میل‌های بافتنی را از دستان پر شور سمیه گرفت (و شور چه واژه‌ی بی‌مقداری‌ست در توصیف زیست دستان این زن، کاش تعبیری درخور شدت شور و اشتیاقش به زندگی وجود داشت).

واقعیت، سرنوشت سهمگین‌تری اراده کرده بود. دو سرباز زن به سمت سمیه آمدند و از او خواستند تختش را برای همیشه ترک کند. سمیه هول شده بود اما آخرین درخواستش از سربازها نه بخشش، نه فرصت دوباره زیستن و نه درخواست‌هایی از این دست بود!

خواهش سمیه دو دقیقه رقصیدن بود...

— «رقص ممنوع است!»

حتی برای زندانی‌ای که قرار است بعد از ۶ سال امید و جنگیدن برای ماندن، برای همیشه بی‌حرکت شود.

این کینه و قساوت از کجا می‌آید؟!

سرباز چادری غرید که دهن، رقص ممنوع است!، و ادامه داد:

«از موقعیت سو استفاده نکن!».

سمیه و دامن زرد، سمیه و روپوش کارگاه قند و قهوه. سمیه و داد و هوارش سر میرزا بخاطر چهار تا کلاف کاموا. سمیه‌ی رقص و رنگ و امید برای همیشه تمام شد.

۴۷

آبان‌ماه وقتی دوباره به سپیدار بازگشتم آخرین تصویر سمیه در ذهنم اینطور حک شد:

تصویر زنی پشت در میله‌های افسر نگهبانی و التماس به جادری برای دو دقیقه رقصیدن...

سمیه قطعاً می‌دانست که چند ساعت دیگر طنابی برای همیشه نفس و زندگی‌اش را می‌رباید، می‌دانست دیگر مهم نیست به خاطر رقصیدن تلفنش را قطع کنند، چرا از جادری اجازه می‌گرفت؟ چرا با اینکه می‌دانست قطعی تلفن دقیقاً به یک ورش است خودش بی‌محابا نرقصید؟ می‌خواست تصویر سیاه جادری را به رخ هم بندی‌هایش بکشد؟ می‌خواست بگوید: «ببینید این منم، سمیه شهبازی! همان زندانی‌ای که نام مددجو را روی او گذاشته‌اند، اما رئیس اندرزگاه نسوان (میرزا) با اینکه می‌دانست هفته‌ی آینده نفسم را می‌بُرند، باز سر ممنوعیت ورود کاموا کوتاه نیامد». کلاف‌های کاموا، رقص، زندان‌بان و سمیه‌ای را که صبح روز ۱۲ آذر ماه اعدام کردند. چه دهشتناک‌اند چشمان ما، وقتی چشمان تو که زندگی را می‌جست بسته باشد... چه دهشتناک‌اند دستان ما وقتی دستان تو که صبح و شب به خاطر دیه کاموا می‌بافتند، حالا بی‌حرکت باشند...

چه دهشتناک است صدای ما، وقتی صدای خنده‌های دیگر در کریدور زندان سپیدار هم نمی‌پیچد...

سمیه جانم! چه دهشتناک دردی ست که نیستی. چه دهشتناک صبری ست که ما داریم



سمیه شهبازی خواهر، رفیق، هم‌بندی عزیزم را امروز در زندان سپیدار اعدام کردند...

۴۹

۴۸

روایت دوم

برخورد اول:

خدیجه عساکره رفته‌ام رئیس اندرزگاه را راضی کنم تا اجازه بدهد شب عید ماهی فرمز داشته باشیم. دخترکی با چادر سفید داشت از خانم میرزا (ریاست اندرزگاه) کتک می‌خورد. شوکه می‌شوم. میرزا خودش را جمع و جور می‌کند. دلم می‌خواهد آنجا بمانم، اما سریع می‌گویم: «سلام، ماهی عید می‌خواهم. امکانش هست بپذیرید خانواده‌ام ماهی بیارن؟». جوری که انگار بخواهد سریع دست به سرم کند و درگیری را از سر بگیرید می‌گوید: «سپیده چیکارت کنم دیگه؟ باشه! بگو بیارن سالن ملاقات».

برخورد دوم:

موقع ظرف شستن در سرویس بهداشتی، وقتی که لجن بالا زده، دارم دست و پا می‌زنم ظرف‌هایم را بی‌اینکه به که کشیده شوند بشورم. با خودم می‌گویم: «کاش کسی بود که ظرف‌ها را می‌شستم و می‌دادم دسشتم». بکپو دخترکی می‌گوید: «مو آبی بده کمکت کنم!».

همان دخترکی بود که در دفتر ریاست اندرزگاه ایستاده بود، چک می‌خورد و من برایم عجیب بود که مگر چه کرده؟!

- اسمت چیه؟

- سپیده، تو چی؟

- خدیجه

- تو همون خبرنگاری هستی که تلویزیون نشونت داد؟

با خنده می‌گویم «تو چرا اینجایی؟».

- قتل! قتل نامادریم. با اسلحه کشتش. ۷ ساله اینجام، یعنی از ۱۳ سالگی! آخه می‌دونی اینجا کانون نداره.

برخورد سوم:

با ماهی‌ام دوان دوان از سالن ملاقات می‌آیم بند.

- بچه‌ها، بچه‌ها، ماهی آوردم!



ماهی را روی سکوی جلوی بند می‌گذارم. بکپو دیدم زینب نصیریان موهای خدیجه را گرفته و به زور می‌خواهد راهی قرنطینه‌اش کند. زینب یکی از زندانی‌هایی است که زندان‌بان برای سرکوب زندانیان اجیرش کرده، قوی هیکل و پرزور. می‌پریم وسط بینم چه شده که دعوا بالا می‌گیرد. افسر نگهبان به بند ۳ و ۴ با انگشت اشاره می‌کند که حق درگیری دارند. همه حمله می‌کنند. خدیجه یکی از بچه‌های بند ۴ است و زیر مشت و لگد بند سهای‌ها تکه‌تکه می‌شود. من فقط یک سری جملات نامفهوم می‌شنوم: زهرا (از بند ۳) می‌گوید «من خودم دیدم خدیجه می‌ره زیر پتو، چهار ساعت بیرون نعیاد و جق می‌زنه».

سهام می‌گوید «ای بابا! همین چند روز پیش بخاطر اینکه با فلم قر آئی شعر عاشقونه ضبط کرده بود خانم میرزا به دل سیر کتکش زده بود. آدم نمی‌شه». صدای نامعلوم دیگری هم از آن طرف می‌گوید «آره نامه عاشقانه نوشته برای باران. باید کشته بشه!». مریم خدیجه را چنان هل می‌دهد که به تنگ ماهی‌ام می‌خورد. تنگ می‌شکند و ماهی روی زمین می‌افتد. سمیه با ماهی در مشت بدو بدو می‌رود سمت سرویس بهداشتی، اما آب قطع است. خدیجه سرش را بالا می‌گیرد، می‌گوید «منو ببخش!».

۵۱

۵۰

برخورد آخر:

حالم خیلی بد است و یک روز تمام است که از تخت پایین نیامده‌ام. حس می‌کنم کسی پای تختم است. خدیجه آمده و برایم هات‌جاگلت آورده.

هات‌جاگلت با شکلاتی که خودش آب کرده بود، یکهو اشک‌هایش روی دستم می‌ریزد و شروع می‌کند به حرف زدن.

«من خیلی دوس دارم به بازیگر معروف شم. دلم می‌خواد موهام مثل تو رنگ‌های مختلف داشته باشه. ۷ ساله داخلم اما هنوز سن و سالی ندارم. می‌دونی؟»

نامادرم منو خیلی کتک می‌زد. خیلی دلم می‌خواست دستش قطع شه، اما اشتباهی کشته شد. اینم دادنامه‌م. الان همه فکر می‌کنن بهت نامه عاشقانه دادم. باز لهم می‌کنن. خیلی عاشقتم سپیده.»



روایت سوم

یک لیوان سفالی روی سفره است. به شکل ابتسام دلاوی، سنگسار واضحی از پنج لیوان دیگر مشابهش روی سفره چشم‌گیرتر است. پنج لیوان سبز و لاک‌ی هستند. این لیوان‌ها را از فروشگاه می‌خریم. اما لیوان سفالی از کجا آمده است؟ می‌گویم: «چه لیوان قشنگی». زن جوانی می‌خندد، دندان‌نیش کمی بالاتر رشد کرده است. خنده‌ش به چشم خیلی آشناست، بعد چشماش را کشیده می‌کند و می‌گوید:

«من تو رو زیاد تو بی‌بی‌سی دیدم، فک کردم آزاد شدی».

- آره آزاد شدم، اما الکی‌الکی دوباره گرفتیم. بیهو دیدی الکی‌الکی اعدام کردن

- اعدام با چی؟

- معلومه دیگه طناب دار

- خدا روشکر بازم!

بلند شد و رفت. موقع نهار دیدم لیوان سفالی دست همان دختری است که دندان‌نیش کمی بالاتر از حد معمول است و طوری از ته دل می‌خندد که می‌شود همه‌ی دندان‌هایش را دید. من اسمش را گذاشتم زن لبخند. فردا صبح با سر و صدا بیدار شدم. اصلاً حال و حوصله نداشتم از تخت پایین بیایم. گفتم «هی دختری که لیوانت قشنگه، می‌شه ببینی درب مددکاری باز شده یا نه؟». خندید، به همان صورت

همیشگی، گفت «نه باز نشده، منم منتظرم. اون لیوانم بابت حفظ قرآن از فرهنگی گرفتم وگرنه می‌دادمش بهت. می‌خوام ببینم شاید با این کارا حکم بشکنه». حال نداشتم حکمش را ببرم، دوباره رفتم زیر پتو. پرسیدن حکم و اتهام دیگر بیهوده به نظر می‌رسید. ما همه می‌خندیدیم، همه آرزو داشتیم یک وعده کباب به غذایمان اضافه می‌شد، همه حسرت داشتیم که چرا نمی‌توانیم برفصیم، همه زنانی بودیم که همیشه انگار شده بودیم. فرقی نمی‌کرد سپیده‌بانی یا زن لبخند. اینکه بفهم چه کسی به چه انتهای و برای چه مدتی اینجا آمده است دیگر برایم آزار دهنده بود، چون با فهمیدنش هر بار جمله‌ی «چقدر ناتوانم» کوبیده می‌شد توی صورتم. برای همین این اواخر اصلاً نمی‌خواستم بفهمم چه کسی برای چه کاری

۵۴

آمده است. مگر نه اینکه هم‌مان قربانی سیاست اشتباه عده‌ای ستمگر بودیم؟ باز هم مهم نیست. قصه‌های زیادی را از اینجا آموختم و برایم بازگو کرده‌اند. مثلاً یک ساعت پیش زن لبخند با لیوان سفالی‌اش داشت دست‌هایش را به سمت آسمان تکان‌تکان می‌داد که صدایش کردند. وقتی برگشت گفت: «بهم گفتن سه روز تايم (تلغن)م قطعه». بعد نشست گوشه‌ی بند، همینطور که می‌خندید گریه هم می‌کرد. «حالا چیکار کنم؟ چطور با دحترم حرف بزنم؟».

سه روز ممنوع التماس؛ چون لیوان سفالی‌ای که در مسابقات قرآن دریافت کرده‌ای را در آسمان چرخانده‌ای!

درب مددکاری بالاخره ساعت ۱

باز شد، یک و نیم هم می‌بندند. با

ید بدویم تا به کارهایمان برسیم.

همه هجوم می‌آوریم سمت در،

در میله‌ای مانع ورودمان می‌شود.

زن لبخند دستم را می‌گیرد،

همینکه انتظامات در را باز کرد

می‌رویم جلو و می‌پریم داخل!

داد همه درمی‌آید. بعد گفت:

«فردا اینو توی بی‌بی‌سی بگو»

و خندید... رفتیم داخل. گفتم:

«تاریخ اسرارم چی شد؟!»

مددکار رو کرد به زن لبخند گفت «ببین ابتسام دلاوی، تو آدم بشو نیستی. نمونه‌ی آخرش همین رقص با لیوانی که بخاطر قرآن هدیه گرفتی. حالا اینا مهم نیست. به نظرم تلاش نکن حکم سنگسارت لغو بشه! تو آزاد بشی خانواده‌ت می‌سوزونت. برای چی تلاش می‌کنی؟ که پدر و مادرت قاتل شن؟ اینهمه بلا سرشون آوردی کم بوده؟».

۵۵



روایت چهارم

ملاقات اول، غیرحضوری

سالن ملاقات آنچه ملاقات را زیبا کرده بود دیدار با تکه‌های قلبم بود، تکه‌هایی که انگار با قیچی از من جدا شده‌اند، ما محکوم بودیم به جدایی، هنوز به‌خاطر آخرین کتکی که ۶۷ روز پیش در خانه‌مان خورده بودم، پایم لنگ می‌زد اما بی‌تاب‌شان بودم. با توجه به محدودیت‌های شدیدی که در بازداشتگاه با آن مواجه بودم، این دیدار عین رهایی بود. از شب قبل از ملاقات از اشتیاق خواب به چشم نمی‌آمد. برای‌شان نامه‌ای نوشتم. اول اطمینان دادم اینجا همه چیز خوب است، برای من تجربه‌ای خارق‌العاده است و تصور قبلی‌مان از زندان عمومی اشتباه است. بعد از بندمان که نامش «گل نرگس» بود گفتم، از ششم لک، دختری که هشتمین سال زندانش را سپری می‌کرد. در نامه‌ام نوشتم «مهدی! با اینکه ششم ۸ سال است به اتهام جابه‌جایی مواد در زندان است، زیر تختش کلکسیون عطر دارد، عطرها روغنی فروشگاه زندان. از اشتیاقش به زندگی گفتم، گفتم که یک بار از او پرسیدم «چطور چند سالی را که زیر حکم اعدام بودی تاب آوردی؟» جواب داد «با کیک‌های قلبی علی بابا! از وسط دو نیمه‌ش می‌کردم و یک نیمه را به ندا هم‌بندی‌ام می‌دادم. این عشق عمیق تحمل حبس را برایم آسان کرد، به این امید که روزی آزاد شوم و کیک قلبی درست کنم. البته ندا اعدام شده، پس نیمه‌ای از آن را سر خاکش می‌برم». بعد چند فطره اشک ریخت. مهدی باورت نمی‌شود چنین آدمی در زندان است، تازه مسئول بندمان هم خودش است. این جا خیلی خوشحالم مهدی، باورت نمی‌شود! خیلی کلیشه‌ای است اگر بگویم چطور اینهمه مدت زندگی کردیم و نمی‌دانستیم چنین جایی وجود دارد! در ادامه برایش از کودکیان زندان گفتم، بعد گفتم «برادر عزیزم! ما عاشق هم بودیم اما در این مدت که با هم بزرگ شدیم و زندگی را گذراندیم جز آسیب زدن کار دیگری با هم نکردیم. با اینکه اشتیاق در آغوش کشیدنت با پای لنگان دیوانه‌ام می‌کند و خواب از چشم می‌ریاید، اما حس می‌کنم باید از این فرصت استفاده کنیم تا یکدیگر را بهتر بفهمیم. مهدی! ششم خیلی زیباست. دوست دارم با هم آزاد شوم و بیاورمش خانه‌مان، فکر می‌کنم تو هم از این بمب هیجان و احساس که والیبال

هم بازی می‌کند خیلی خوش می‌آید».

ششم به من یک شال آبی و چادر می‌دهد و می‌گوید «این‌ها را برای ملاقات بزن، خانواده‌ت چشم انتظارتن. حساسی خوشگل برو! البته فردا ملاقات آقایونه و غیره حضوری، با خانم میرزا حرف بزن و بگو چند ماهه خانواده رو ندیدم، شاید اجازه داد بابات رو حضوری ببینی».

تا صبح و نماز اجباری، تا صبح و صبحگاه اجباری، تا صبح و باز شدن هواخوری بیدار بودم، از اشتیاق و هیجان زدن شال آبی زنی که ۸ سال در زندان بود، اما در ستایش آزادی شعر می‌سرود.

داخل بند از ساعت ۱۰ غلغله بود. یک نفر از افسر نگهبانی آمد. روزهای ملاقات تلغن‌ها قطع است. روز قبل خانواده‌ام در تماس تلغنی گفته بودند که از شوق دیدنت از شیش در زندان می‌خواهیم تا فردا اولین کسانی باشیم که وارد سالن ملاقات می‌شویم. از ساعت ۹ چشم را به در افسر نگهبانی دوخته بودم. ششم گفته بود فلانی می‌آید و اسامی را در کریدور می‌خواند.

ساعت ۱۱ اسامی خوانده شد:

۱. خدیجه عساکره

.

.

.

۳۳. سپیده قلیان

انتظار خوانده‌شدن اسمم در آن هیاهو کلافه‌ام کرده بود. ۳۳مین نفر! انتظار داشتم اولین نفر باشم. هیاهو بیشتر شد. عده‌ای گریه می‌کردند که «سامان نیست»، عده‌ای ناراحت بودند که «ما بی‌ملاقاتی هستیم» و عده‌ای هم ما بودیم، با جادرهای شبیه به هم، دمپایی‌های پلاستیکی، موهایی پوشیده و جهره‌هایی رنگ‌پریده. همه باید یک جا جمع می‌شدیم و در ناهماهنگی‌ای هماهنگ شده از سمت زندان به در افسر نگهبانی هجوم می‌آوردیم. کاملاً تفتیش می‌شدیم، لخت لخت!

۵۷

۵۶

زندانی رای کار^{۵۸} دم در افسرنگهبانی می‌گوید «سر همین لخت شدن ۵ ساله ملاقات ندارم. مدام به خانواده‌م می‌گم نیاین». خدیجه به پهلوی من می‌زند و می‌گوید «دروغ می‌گه! ملاقات نداره، وگرنه بعد از پنج سال، لخت شدن آروزی آدم می‌شه!». مکیه از آن طرف می‌گوید «راست می‌گه بابا! چی می‌گی؟». افسرنگهبان «پیرایش» است. فریاد می‌زند: «خلاف کارها!!!!!! خفه شید بنارید بازرسی بشید! آدم نمی‌شین چرا زن‌های خلاف کار؟!».

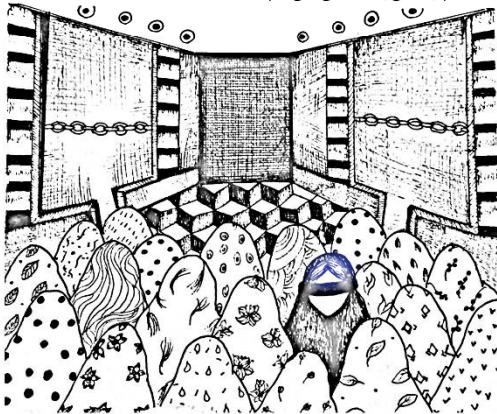
فضای زندان و بیرون از آن با هم در تناقض عجیبی هستند. از دید بیرون از زندان، زندانی جانی‌ست و کارکنان زندان منجی. اما کافی‌ست یک قدم جلو بیایی، همه چیز عوض می‌شود، حتی قاتل هم اینجا قاتل نیست. اینجا متوجه می‌شوی کسی که لحظه‌ای از کوره در رفته یا به صورت تصادفی مرتکب قتل می‌شود، زمین تا آسمان با حاکمانی که همیشه با آرامش و طمأنینه مرتکب قتل می‌شوند فرق دارد. ما را از صبح و برای دیدار با عزیزانمان هزار بار به هزار شکل مختلف تحقیر کرده‌اند، بازرسی دمیایی‌هایمان، چادر، توهین و ... این چرخه‌ی تحقیر تمامی ندارد. بعد هم همه‌مان را باهم به ملاقات می‌برند، ملاقات غیرحضور با آقایان. دیدار حضوری حتی با پدر و برادر ممنوع است، مگر اینکه رئیس زندان اجازه بدهد.

امروز میرزا نیامده، پس نمی‌شود اجازه گرفت. از آنجایی که تازه‌وارد هستم، دیروز یک لیست از وسایل مورد نیازم را به خانواده‌ام داده‌ام تا برایم بیاورند، در غیر این صورت هر فصل یک بار مجوز ورود وسایل را می‌دهند. نامه‌ام را می‌گیرند و می‌گویند «نامه را اول باید حراست بخواند»، من هم مجاله‌اش می‌کشم و زیر پایم می‌اندازمش. پروسه‌ی تفتیش و انتقال‌مان از بند به درب هواخوری یک ساعت دیگر طول می‌کشد. ساعت نزدیک به یک است. چندین مرحله‌ی سخت را رد کرده‌ام و حالا جلوی درب خروجی بند نسوانیم. بچه‌هایی که تجربه‌شان بیشتر است می‌گویند «صبر کن تازه اول کاره». بی‌تاب و بی‌قرار شده‌ام. یک ساعت دیگر به بهانه‌ی اینکه همه باید آماده شوند، زیر تیغ آفتاب نگه‌مان می‌دارند.

* به کسانی گفته می‌شود که هم‌زمان با تحمل مدت محکومیت خود در زندان در قبال دریافت امتیازهای ناچیز از سوی مسئولین زندان به کار گرفته می‌شوند.

بعد سربازها درب آهنی حد فاصل رسیدن به محوطه‌ی سالن ملاقات را باز می‌کنند. یک عالمه زن با چادر سفید! پیرایش داد می‌زند «خلاف کسارا سراتون پایین، مردا می‌بیننتون». راه که می‌افتیم گرد و خاک زیر پاها ۲۰۰ زن چادری با دمیایی‌های پلاستیکی و سرهای رو به پایین بلند می‌شود. سربازی بالای یکی از بندهاست و داد می‌زند «وای چقدر گوسفند!».

بعضی‌ها می‌زنند زیر خنده و بعضی گریه، بعضی‌ها هم مثل من هاج و واج‌اند و مشتاق دیدار با خانواده بعد از مدت‌ها. پیرایش و چندین پاسیار همراه‌مان هستند، پیرایش جلو می‌آید و آرام به من می‌گوید: «سپیده ماما تو که عین این خلافتکارا نیستی، نباید هرچیزی رو چند بار بهت بگم، این چه جوراییه پوشیدی؟ نیگا سربازا دارن می‌خندن. دخترخانم باید جورایش تیره باشه». از حرف‌هایش «خلاف‌کار و سپیده ماما» نوی گوشم رنگ می‌زند، جوایی نمی‌دهم...



حالا به درب سالن ملاقات رسیده‌ایم. ماریا پشت سر هم جیغ می‌زند. ترکیب عجیبی ست. پیر، جوان، کودک. نمی‌دانم با دیدن این تصاویر عجیب و تازه خوشحال باشم یا چه؟ همه به سالن هجوم می‌آوریم. ماریا زیر دست و پا می‌افتد. من کابین‌ها را می‌بینم. کابین ۳ پدرم، مهدی، میثم و ارشک هستند. جیغ می‌زنیم، پدرم به صورتش می‌گوید، مهدی روی شیشه! تلغن را برمی‌داریم. فکر می‌کردم چون کلید دیشب را روی اصلاح و مدل ابرویم کنار کرده‌ام و به خاطر اینکه شبتم زیباترین شال و جادر بند را به من داده، پدرم با دیدن چهره‌ام شگفت زده می‌شود. اما از هجوم و رفتارهای جلوی در شوکه شده است و مدام به صورتش می‌گوید «فلط کردم!» جای تو اینجا نیست. جاسا می‌خورم! چرا چشم‌های بیرون را فراموش کرده بودم؟ چرا از چشم‌های یک زندانی به زیبایی نگاه کرده بودم؟ گوشه مدام بین چهار نفرشان رد و بدل می‌شد. یک دم گریه می‌کردند، یک دم می‌خندیدند، یک دم گزارش و خبر با هم رد و بدل می‌کردیم. پدرم آخر هر جمله می‌گفت: «گوشی‌ها شنودن؟». بعد بدون اینکه جوابم را بشنود، ادامه می‌داد و خیرش را می‌گفت. بیست دقیقه در چشم‌به‌هم‌زدن تمام شده بود و پیرایش داد زد «خانم‌ها گوشی‌ها رو بدارید وگرنه هفته‌ی دیگه ممنوع‌الملاقاتین». گوشی را می‌گذارم و با اشاره با پدرم و مهدی حرف می‌زنم. یکپهو مهدی به سمت راست سالن که قسمتی مربعی شکل است و به جای دیوار با شیشه یک تکه فنس دارد می‌دود. از آنجا می‌شود به هم نزدیکتر شویم و همدیگر را ببینیم. بدو بدو پشت فنس می‌روم و انگشت کوچکم را عبور می‌دهم و مهدی انگشتم را می‌بوسد. یکپهو با صدای داد سرباز عقب می‌رویم. در دلم می‌گویم:

«هرگز برای عاشق شدن دنبال باران و بابونه نباش!»

گاهی در انتهای خیارهای یک کاکتوس، به غنچه‌ای می‌رسی که زندگیت را روشن می‌کند...!».

همه جیغ می‌زنند و گریه می‌کنند. وضعیت عجیبی است. اشتباه است اگر بگویم جنگ است، باید یک تعبیر جدید پیدا کرد!

۶۰

با همان سختی‌ای که آمدم برمی‌گردیم. با اینکه ملاقاتمان غیرحضوری بود اما دوباره تفتیش می‌شویم. لخت لخت بشین و پاشو می‌رویم و بعد معاینه‌ی واژن. مأمور انتظامات افسر نگهبانی دوباره نگاهم می‌کند، می‌گوید «به جون چشمای بابام بخاطر همین بازرسی ۵ ساله ملاقات ندارم». ساعت ۳ است که به بند برمی‌گردم. خسته‌ام، یکپهو افسرنگهبانی صدایم می‌زند و وسایلی را که خانواده‌ام آورده‌اند تحویل می‌دهد. کتاب و لباس‌های پوشیده و رنگارنگ. پیرایش می‌خندد، می‌گوید «سپیده ماما تو جات اینجا نیست، نگاه کن خانواده‌ت چه چیزای عجیبی برات آوردن». کتاب‌ها را تحویل نمی‌دهند. حراست باید بازرسی‌شان کند.

ملاقات دوم، حضوری

نادری یک روز قبل از ملاقات صدایم می‌زند و سه تا از کتاب‌ها را تحویل می‌دهد. می‌گوید «اینارو خوندی بیا اینارو تحویل بده سنا دیگه بهت بدم. کتاب‌ها رو دست هم‌بندی‌ها ت ببینم دیگه کتاب بهت نمی‌دم. کتاب‌ها رو بهت دادم که بشینی روی تخت و کمتر با زندانی‌ها حرف بزنی. اونا خلافکارن، خودت می‌فهمی یه روزی! تو فرق می‌کنی». اهمیتی ندارد که جواب من به نادری چه بود، شما خیال کنید به او گفتم «گه خوردم» یا اصلاً فکر کنید با مشت زده‌ام توی دهانش. چون جواب من در دفتر حراست، با سه کتاب، موی آبی و شلوار سمبادی آتانیسی و هندوانه‌ای اهمیتی ندارد. آیا من باید این تبعیض را بفهمم و بازگویش کنم؟ توی صورتش تف کنم؟ نمی‌دانم...

در ملاقات دوم همان پروسه‌ی هفته قبل تکرار می‌شود. من شب ملاقات را با کتاب الف بورخس دوام آورده‌ام. حرف‌های نادری و خودم در دفتر حراست (که واقعاً اهمیتی ندارد چه بود) را هزاربار برای بورخس شرح دادم، سر آخر او که گویا خودش با فرانسویس بیکن، سلیمان و افلاطون به شور نشسته بود جواب داد:

«سلیمان گفت: چیز تازه‌ای نیست.

۶۱

همانگونه که افلاطون نیز چنین پنداشته بود،

که همه‌ی دانائی‌ها چیزی نبود مگر یادآوری،

سلیمان نیز حکم خود را داده، هر تازه‌ای نیست مگر از یاد رفته‌ای».

ما روز ملاقات جزیی از همان چرخه‌ی تحقیر هفته‌ی گذشته می‌شویم. توهین،

بازرسی عجیب و غریب و جادر و ... اما باز هم شاد هستم.

امروز تمام زنان عرب هم ملاقات دارند. هفته‌ی گذشته مجبورمان کردند چادر را

جلوی صورت‌مان بگیریم و سرمان پایین باشد تا کسی ما را نبیند، چرا که ما زنان

خلاف‌کاریم! این هفته زنان عرب با دستمال کاغذی جلوی صورت‌شان را گرفته‌اند،

افسر نگهبان به همه‌شان حمله می‌کند و می‌گوید:

«این چه حجابی است حالا می‌گویید داعشی نیستیم».

سکینه که فاطمه را در بغلش دارد، می‌زند زیر گریسه. رو به من می‌گوید: «والا مارو از

کوچیکی مجبور کردن برفع بزنینم، نمی‌تونیم تو آینه هم به خودمون نگاه کنیم،

دست خودمون نیست، چه ربطی به داعش داره».

این هفته همه سر به بالا و چهره‌ی پیدا رفتیم سمت سالن ملاقات، فاطمه هم بغل من

بود. ملاقات حضوری بود. از شب قبل بطری‌ها را آب کرده بودیم. سهمیه‌مان برای

هر روز پر کردن یک بطری آب آشامیدنی است. آن را هم نگه داشتیم برای

خانواده‌هایمان. می‌رویم توی صف تک یخچال بندمان، مسئول یخچال اسم‌مان را روی

بطری‌ها می‌نویسد و یکی یکی می‌گذاردشان داخل یخچال. تاکید می‌کند فقط قبل از

ملاقات بیایید دنبال بطری‌ها، چون نباید در یخچال زیاد باز بماند.

چون فاطمه زیاد تشنه‌اش می‌شود، سکینه نتوانسته سهمیه آتش را در یخچال بگذارد.

به من می‌گوید، سپیده نزدیک باش اگر خانواده‌ام آب خواستند ازت بگیرم. می‌گویم

«سکینه به بطری آب برا یه روزت که؟». جواب می‌دهد «این که هیچی، آب زندان

قطع بود دیروز باهات فاطمه رو بردم توالت».

همه هجوم می‌آوریم به سالن ملاقات عده‌ای با خودشان زیر انداز آورده‌اند. چا

نیست، صندلی‌ها کم است، خیلی‌ها سر پا هستند، خیلی‌ها روی زیرانداز.

من اما با شور عجیبی با سمانه حرف می‌زنم، مادرم، صدیقه و زهرا حاج و واج مانده‌اند

و مدام سوال می‌کنند:

«اون جرمش چیه این جرمش چیه؟».

خیلی شلوغ است و مامورها مدام خانواده‌ها و خودمان را تحقیر می‌کنند، اما ما

نمی‌فهمیم، نمی‌فهمیم که بچه‌ی سکینه از تشنگی زار می‌زند و همدیگر را در سالن

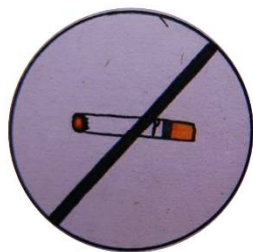
ملاقات بخاطر از دحام کم کرده‌ایم.

۶۳

۶۲

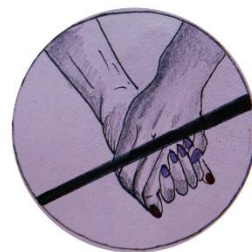
روایت پنجم

نواهی و منکرات



ف.ش به سیگار وابستگی شدید داشت. یک مامور در حین اعزام ف.ش به دادگاه در ازای دادن یک نخ سیگار به او تجاوز کرد. سایر زندانیان، این اتفاق را به رئیس اندرزگاه گزارش دادند. او نیز به اتهام ارتباط نامشروع پرونده‌ی جدیدی برای ف.ش تشکیل داد.

۶۵



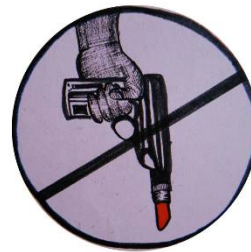
در سحرگاه ۲۰ فروردین ۹۷ فاطمه فلاوند و سحر جاجرینه بخاطر گرفتن دست همدیگر و ایستادن در سرویس بهداشتی توسط افسر نگهبان به پابند و زنجیر کشیده شدند.

۶۴



هر گونه ملاقات حضوری با آقایان (چه پدر چه همسر و برادر) مگر با دستور، ممنوع است. همین دستور هم در خارج از تایم ملاقات به سختی اخذ می‌شود.

۶۷



نسا نجاتی در تاریخ یکم فروردین ۹۸ به مناسبت شادی شب عید از خودکار قرمز به جای رژ لب استفاده کرد. او با گزارش افسر نگهبان شیفت به قرنطینه منتقل شد و تا اطلاع ثانوی از حق ملاقات شرعی با همسرش و تماس تلفنی زندان به زندان محروم شد. پس از این اتفاق، استفاده از خودکار قرمز و سیاه در بند نسوان ممنوع اعلام شد. پیشتر زندانیان مداد قرمز را رنده و با وازلین ترکیب می‌کردند، از گذاشتن آن در نایلون و زیر آفتاب ماتیک تهیه می‌کردند. اما پس از تنبیه نسا نجاتی، رنده و مداد قرمز در زندان ممنوع اعلام شدند.

۶۶



کارت تلغن مسادر حدیث بهخاطر تنگی شلوارش از او گرفته می‌شود و او خودزنی می‌کند، خون کف کزیدور پاشیده می‌شود، حدیث و مساریا با پای برهنه در خون می‌رقصند

۶۹



پوشیدن مانتو ممنوع است. به هنگام اعزام به خارج از زندان نیز باید لباس‌های داخل بند را با حجاب کامل پوشید. در داخل بند نباید لباس تنگ پوشید، همچنین باید دست‌ها را تا پایین‌تر از آرنج و پاها را تا پایین‌تر از باسن پوشاند. پوشیدن کفش در حین اعزام ممنوع است و در صورتی که آستین‌ها بالاتر از مچ دست قرار بگیرند باید از ساق دست استفاده کرد. در زمان ملاقات یا اعزام استفاده از چادر گل‌گلی و جوراب الزامی و پوشیدن رنگ‌های شاد ممنوع است.

۶۸

سمیه الباغوبیش در آذرماه ۹۸ بخاطر رقصیدن به دفتر ریاست زندان احضار و پس از برخورد های وحشیانه به مدت سه روز با پایند به قرنطینه منتقل شد. سیمه در ۱۳مین سال حبسش از شدت عصبانیت با ملافه‌ای که زیر پایش بود اقدام به خودکشی کرد. مامورینی که با رصد دوربین‌ها در عرض ده ثانیه به رقص سیمه پی برده بودند، تا ده دقیقه بعد از اقدامش متوجه خودکشی او نشده بودند. او در نهایت با کمک پزشک از مرگ نجات یافت.

صورت کبود سیمه از تصاویر فراموش‌نشده زندان سپیدار است. صورت کبود سیمه با زنجیرهایی به پایش در حالی که با ملافه‌ای دور گردن روی کف قرنطینه ولو شده بود و پزشک زندان فریاد می‌زد که خودش را کشته است، نماد زندگی سیاه زنان سپیدار دانست. او شاداب‌ترین زندانی سپیدار بود، در حالی که تنها به خاطر یک پرونده‌سازی داشت ۱۳مین سال حبسش را سپری می‌کرد. آری این او بود که فریاد می‌زد:

«بس کنید! دیگر نمی‌توانم»؟



۷۰



سیمه دو روز بعد از خودکشی به بیمارستان روانی اهواز منتقل شد. هرچه التماس کرد که مرا ببخشید دیگر نه می‌رقصم نه می‌خندم نه خودکشی می‌کنم بی فایده بود. پس از آن در صف قرص تنه‌ها شد. مشت‌مشت داروی اعصاب به همان چیزی تبدیلش کرد که میرزا و پیرایش می‌خواستند.

۷۱

روایتِ ششم

اینجا هر چیزی را که طلب کنی باید در صف بمانی. صف
ص آب، صف حمام، صف توالت، صف غذا، صف فلاسک، صف
 تلفن، صف قرص، صف مددکاری، صف دیدار با ریاست اندرزگاه، صف ظرف شستن.
 صف صف صف!

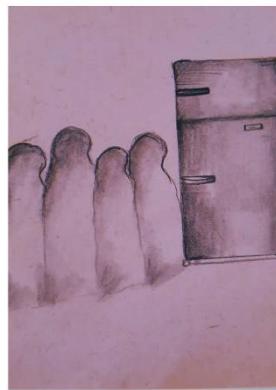
مسئول هر کدامشان یکی از زندانی‌هاست، درگیری معمولاً بین زندانیان در صف‌ها
 به علت‌های مختلفی شکل می‌گیرد. آنقدر صف‌ها جنگ روانی ایجاد می‌کنند که گاه
 از خوردن و آشامیدن هم دست می‌کشی چرا که اعتراض به هر کدام از این اتفاقات
 منجر به قطعی تلفن یا ملاقات می‌شود.



۷۳

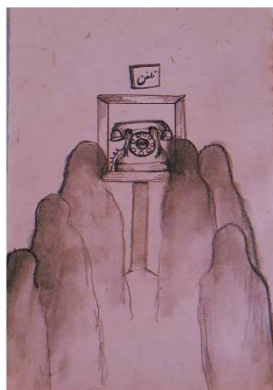


۷۲



۷۵

۷۴



۷۷

۷۶

روایتِ هفتم

شکنجه مختص سلول‌های تنگ و همیشه روشن به وقت شام (سکینه، سمیه، صهبا، زهرا، الهه) مثل وزنه‌ای چند تنی بر دوش حمل می‌کند. در مورد زندانی زن عرب اما، انگار در شکنجه حل شده است. خونین و تکیده، شکنجه را با خود از راهروی اطلاعات عبور می‌دهد، با این وجود حتی در لحظه‌ی مرگ هم عذاب وجدان دارد که نکند موهایش بیرون باشد، پس موهایش را می‌گیرند و هلی می‌دهند، از بازداشتگاهی به زندانی دیگر. هیچ فرقی نمی‌کند، اوضاع بدتر هم شده است. بیشتر لنگ‌هایشان را گرفته و جلوی دوربین نشانده بودندشان، پیش از آن هم رحمان را جر داده، جنین را از داخلش در آورده و لسه و لورده‌اش کرده بودند. توجیه‌شان این است: «داعشی هستند».

حالا «داعشی هستند» شده است رمز سرکوب و شکنجه، انگار روی پیشانی‌شان مهری زده باشند، بازوبندی به بازوبشان بسته باشند. به همین دلیل انتقال آنها به سپیدار مثل عذاب و کابوسی پایان‌ناپذیر بود.

آنها با مهری روی پیشانی که: «نگاه کنید! من داعشی هستم» و «نگاه کنید! من قاتل بچه‌های ۶ ساله‌تان هستم» به زندان منتقل شده‌اند. همه، حتی خودشان، باور کرده‌اند. آنقدر از آنها فیلم و اعتراف گرفته‌اند که باورشان شده «جانی» هستند، «آدم‌کش» هستند. لازم دارند بپذیرند و باورش کنند وگرنه دوام نمی‌آورند، کارشان تمام است. وقتی سکینه سگور برادرار را برای زایمان به بیمارستان می‌بردند بی‌خود می‌خندید، اما از وقتی که برگشته دیگر نمی‌خندد. افسردگی بعد از زایمان است؟ مگر این زن حق افسرده شدن دارد؟ باهایش زخم است، موقع زایمان پابند شده بود و دکتر و پرستار سرش فریاد می‌زدند «می‌خوای سگ داعشی به دنیا بیاری؟».

ناراحتی سکینه این بود که تا الان فقط خودش داعشی بود، حالا باید بپذیرد فاطمه هم داعشی‌ست. لازم دارد بپذیرد و باورش کند وگرنه دوام نمی‌آورد. پرستارها در بیمارستان به فاطمه می‌گفتند «نارنجک»، پذیرش این واقعیت برای سکینه سخت است. فردای زایمان آمدند سراغش و بردندش.

وقتی برگشت می‌گفت «فاطمه هم اسلحه دارد». روی پیشانی فاطمه‌ی تازه‌متولدشده‌ی بی‌شناسنامه هم مهر «من داعشی هستم» خورده است. از وقتی که بردنش چه بر سرش گذشته که این‌طور مثلاًش برگشته است؟

چند شب گذشت. پای تلویزیون نشسته بودیم و کسی چیزی نمی‌گفت. پیرایش آمد وسط‌بند و فریاد زد: «همه بزیند شیکای که می‌گم، تماویر پخش می‌شود. اعتراف! فیلم اعتراف! سکینه را با شکم پاره پوره برده بودند که اعتراف کند. حالا فاطمه‌ی بی‌شناسنامه یک شناسنامه دارد که با رد خون روی آن نوشته‌اند «من داعشی هستم».

بند به هم می‌ریزد. زنان عرب زیر دست و پا له می‌شوند.

صهبا راست می‌گوید «این که چیزی نیست، ما را به شکنجه عادت داده‌اند».

زهرا می‌گوید: «منو ببرید سلول انفرادی».

سکینه پایش کیود می‌شود، چشمش کیود می‌شود، تنش کیود می‌شود.

سمیه (حردانی) از تخت پایین نمی‌آید، ماریا با پای برهنه جیب می‌زند و وسط کريدور می‌رقصد. حتی فاطمه هم متوجه شده است که باید ساکت باشد اما ماریا نه. عید است. همه سعی داریم به زورهم که شده شاد باشیم، اول نسا با ترکیب دارچین و کرم نرم کننده کرم پودر می‌سازد، رژ لب دست ساز سمیه هم هست، کش سوخته هم که می‌شود سرمه‌مان.

آرایش می‌کند و دوربین‌ها تصویر آرایشش را می‌گیرند. موضوع به مقامات بالا گزارش می‌شود. همه چیز می‌سوزد. ممنوع الطلاقات، ممنوع الکاز و ممنوع التماس می‌شود و دو دقیقه مانده به سال تحویل زار زار گریه می‌کند. مکيه دستش را می‌گیرد «گریه نکن حالا، تماس قطع شده. من سه بار عارف خونه نبود، رژ لب زدم، برادرش موقع نون پختن دیدم، آب جوش ریخت روم سینم سوخت. اینا همه به مدلن!»

نسا باز می‌زند زیر گریه. فردا شب افسر نگهبانی اعلام کرد «همه شبکه یک!» به وقت شام داریم. الهه رو به من گفت «مگه این برنامه رو تلویزیون خارجی پخش نمی‌کرد؟ الان شد شبکه یک؟».

- بغرمایید شام نه، به وقت شام!

۷۹

۷۸

فیلم درباره‌ی داعش است. دوباره صهبا و همه‌ی آنها کتک می‌خورند. حتی فاطمه! صهبا دو روز پس از پخش فیلم توبیخ و جابجا می‌شود. رئیس اندرزگاه گفته بود: «صهبا و زهرا شجرات موقعی که فیلم پخش می‌شده غذا می‌خوردند، این نشان می‌دهد اینها داعشی هستند و نباید کنار هم باشند».

صهبا بخاطر اینکه هیجوقت بازجویی‌هایش تمام نمی‌شود گریه می‌کند. من از تخته پایین می‌آیم و می‌روم تا مسواک بزنم، زن خیلی جوانی از سرویس بهداشتی خارج می‌شود (سل آمده، فاضلاب بالا آمده و کف کریدور خیس است و باید مواظب باشیم که لیز نخوریم)، شکمش برآمده است و به نظر می‌رسد نوزادی در شکم دارد که به زودی به دنیا خواهد آمد. با سینی و ظرف‌هایی که شسته است و دستی روی شکمش، مراقب است که لیز نخورد، یکپسو می‌خندد. با دقت نگاه می‌کنم و نگاه مان با هم برخورد می‌کند، می‌گوید «لگد می‌زنه، پسر کوچمون لگد می‌زنه!».

در دل رنج‌ها و سیاهی‌های شکنجه، انگار که من، الهه، سمیه، مکيه و ديگر نام‌ها بايد همین شادمانی کوچک را دو دستی بجسیم و برایش شعر بخوانیم و قصه بگویم تا کم نیآوریم. انگار که ابراهیم به دنیا نیامده!

ابراهیمی که پس از اینکه به دنیا آمد، زندان‌بان‌ها نامش را علی گذاشتند. ما را محکوم می‌کنند به همین شادی‌های کوچک جنگ بیندازیم، جزئیاتشان را حفظ کنیم و با خود به شهرها و زندان‌های مختلف ببریم، با کاموا آن‌ها را بهم وصل کنیم و چهره‌ی مادران جوان‌شان را روی کاغذ بیاوریم.

پسر ابراهیم/علی/ پسر بی شناسنامه‌ی ما!

حالا که چهره‌ی مادر ۱۹ ساله‌ات کشیده می‌شود، خوزستان به بقیه می‌فهماند معنای نبودن، ندیده شدن و بی‌چهره بودن چیست. مادرت با چشمان درشت و عسلی که قد و قواره‌ی نسبتاً کوچکی دارد. من به همه، اینها را می‌گویم!

از تو که در شهر جنگ و وداع و خون، سپیدار، متولد شدی و نامت به اجبار علی شد و خیلی شبیه پدرت هستی. مادرت شاخه‌ی زیتونی در گوشه‌ی تصویرش با خود دارد و لباس سیاهی بر تن.

۸۵

«الهه درویشی» که شیطنت عجیبی داشت را گم کرده‌ایم او را بین این همه رنگ و نام و زندگی گم کرده‌ایم. تصویرش را خواهند کشید تا شاید، شاید، پیدا شود.

الهه‌ی چموش عاشق نفاشی و آشپزی ست. اگر جایی زنی کوتاه قامت با پوست سفید و چشمان درشت عسلی دیدید که داشت روی خاک نفاشی می‌کشید یا زیر گلوله و موشک سینه‌اش را در آورده و به نوزادش شیر می‌دهد، قهقهه می‌زند، او الهه است.

الهه‌ای که با تولد ابراهیمی که نامش به اجبار به علی تغییر پیدا کرد، یک سال بزرگ‌تر شد، ۱۹ ساله شد. الهه‌ای که در ۱۸ سالگی و در بارداری راهروهای تاریک مرگ را با شکم برآمده طی کرده است. الهه‌ای در سوگ حسن، در سوگ جوانی، در سوگ زندگی، در سوگ الهه!

الهه که شیر می‌دهد و فاه فاه می‌خندد. لبخندش با سکنیه تفاوت دارد.

سکنیه دندان‌های جلویی‌اش یک هوا جلوتر از حد معمول هستند، برای همین وقتی می‌خندد انگار هیچ فکری پشت خندیدنش نیست، همینطور دیوانه‌وار می‌خندد.

سکنیه ۲۳ ساله است، فاطمه‌ی بی‌شناسنامه هم که معرف حضورتان هست. نقش سکنیه را با شال عربی‌اش شیت می‌کنیم، همان شالی که موقع گرفتن فیلم اعتراف سرش کردند و گفتند بعد از فیلم با دخترت خواهی رفت. درست بعد از همین فیلم بود که خنده‌ی سکنیه برای همیشه تمام شد. سکنیه‌ی با شال عربی و چادر و فاطمه در بغل، سکنیه‌ی صورت‌کشیده و بی‌خنده، سلام!

آخرین بار سکنیه را در حالی دیدم که داشت از غذای جیره‌ی فاطمه برایم یک لقمه می‌گرفت. گفت: «داینو بخور جون بگیري، تو بچه‌ای باید قوت داشته باشی». خلود با موهای وز و فر و کوتاه، که چهره‌اش بی‌شابهت به پرنده‌های کوچک نیست، با خنده می‌گفت: «منم بچه‌ام!».

۸۱

روایت هشتم

سپیدار نام نخست من است. سپیدار جاییست درست زیر زمین، انگار که ساعت‌ها جفسر کرده باشی و به آن برسی، به معدنی از طلا؟ نه! اجسامی تاریخی؟! اگر تاریخی را به معنای ارزشمند بودن گفته باشند و ارزشمند هم به معنای تایید گرفتن از ما باشد، ای‌دا!

سپیدار مثل پیدا کردن جسد زنی در حال سیب‌زمینی پوست‌کندن زیر آواری در سوریه است که موشک‌ها خانه‌اش را ویران کرده‌اند. مثل جنازه‌ی سوخته‌ی مادر کردی است که در حلبچه وقتی دارد به بچش شیر می‌دهد تمام می‌شود. مثل زنی خرمشهری است که در اتاقی آب‌گندیده‌ای را می‌خورد و برای نجات کودک دو ماه‌هاش به سرباز عراقی دست تکان می‌دهد، سپس بنگ بنگ، کشته می‌شود. سپیدار مثل دو زن کرد ایزدی‌ست که از شنگال و داعش گریخته‌اند. چشمان سپیدار خیلی شبیه چشمان زنانی است که طالبان آنها را به اسارت گرفته است. اما میان این‌ها یک تفاوت اساسی وجود دارد؛ هرگز از آنها در هیچ مجله‌ای عکسی منتشر نمی‌شود. الیاس علوی نمی‌تواند برایشان شعر «آنها می‌میرند تا عکاس مجله تایمز جایزه بگیرد» را بسراید. آنها هرگز جایزه ساخاروف را نخواهند گرفت، سالها بعد کسی به حال‌شان گریه نمی‌کند، دفن می‌شوند و هیچ قسمتی از تاریخ به آنان تعلق نمی‌گیرد. من از سپیدار هیچ عکسی ندارم، نمی‌توانم زناش را بیاورم و جلوی دوربین بنشانم. مرا برده بودند تا روی سرم آهن مذاب بریزند و موهای آبی‌ام را طنبایی کنند دور گردنم. مرا برده بودند تا از جنازه‌های سوخته‌شان وحشت کنم. اما با جنازه‌های سوخته، دست‌های بریده و چشم‌های کم‌سوی‌شان دورم حلقه زدند و نگذاشتند. زنده شدم! انگار که قبلا سوخته بودم و حالا درمانم کرده باشند. عاشق شدم و نفس کشیدم. هفت‌تبه، زن بودن و حیات را نفس کشیدم.

کنار تور والیبال بودیم، باران اصرار کرد بیایم والیبال بازی کنم، اما آنقدر حرفه‌ای بازی می‌کردند که خجالت کشیدم تا به عنوان زنی شهری که مدرسه و دانشگاه رفته کنارشان ساعد و پنجه بزنم. از تلویزیون والیبال را یاد گرفته بودند. دختر ۲۰ ساله‌ای که در ۸ امین سال حبسش والیبال را حرفه‌ای بازی می‌کرد و جوری زیر توپ می‌زد

که شرم می‌آمد بازی کنم. دخترانی با پاهای برهنه، توری که زهرا صالح‌وند با پول کارگری‌اش در زندان خریده بود، و نگاه من به باران وقتی که زیر توپ می‌زد. باران، زهرا بارانی، ۲۲ ساله است. در نزاعی خانوادگی همراه همسر و خانواده‌اش بود، سه روز بعد یکی از کسانی که در نزاع بوده به قتل می‌رسد و تمام افسراد را بازداشت می‌کنند. هر هفته بازجویی می‌شد تا اعتراف کند قاتل بوده، هر هفته جای شلاق‌های روی کمرش را می‌بوسیدم؛ رفیق و خواهرم بود. بعد از والیبال با موهای سیاه، بلند و لختش کنارم نشست. تنه‌ای از موهایش را با فیچی‌ای که از پراجعه گرفته بود، چید و در دستم گذاشت، گفت:



۸۳

۸۲

دسته‌ی موهایش را لای کتاب هزارتوهای بورخس گذاشتم و بغلش کردم. امیری (افسر نگهبان) آمد و گفت: «همجنس‌بازی اینجا ممنوعه فلیان، فک کردی کی هستی؟» اینجا هم اصلاً اهمیتی ندارد من چه گفتم، به هر حال در آغوش کشیدن در سپیدار ممنوع بود. اما قلب هایمان برای هم و آغوش هم می‌تپید. فردای آن روز داشتم با باران جای شیرین و نان می‌خوردم که گفتند «فلیان اعزام!»، اعزام به کلانتری. می‌دانستم جدایی تلخی در پیش است. سپیدار جانم شده بود و زندگی‌هایی که مدام حس‌شان می‌کردم. میرزا آمد و گفت «دیکه بر نمی‌گردد». نگاه هم‌بندی‌هایم و من که حتی راه رفتن الهه در کریدور را عاشق بودم. منی که تصویر بازی والیبال خدیجه و شبنم و باران مستم می‌کرد چگونه می‌توانستم آنجا را ترک کنم؟! چگونه جان‌هایم را می‌گذاشتم و می‌آمدم؟! روی زمین گذاشتن و بردنم. دیدم باران با التماس دنبالم می‌آید. فقط توانسته بود یک ساک از لباس‌ها و کتاب‌هایم را جمع کند. با درگیری و بدون در آغوش کشیدن عزیزانم، بدون اینکه بتوانم شکم الهه را ببوسم مرا بردند. فقط فریاد می‌زدم: من دوباره برمی‌گردم، منتظر باشید. صدای گریه‌ی باران و نسا و بعد هم چشم‌بند، دست‌بند و پابند. مرا به کجا می‌برید؟

دو روز دیگر وقت زایمان الهه است، مرا به کجا می‌برید؟! با خشونت سوار ماشین کردند و هی گردانند، هی گردانند و دست آخر از جایی سر در آوردم که در بدو ورودم بویش برایم آشنا بود. بعد سربالایی، که چهار قدم بر می‌داشتم تا پایه‌های یک صندلی. فهمیدم که بازداشته‌ام اطلاعات است. نفسی کشیدم و آسوده شدم که لابد برای بازجویی‌ست، حتماً دوباره برمی‌گردم به سپیدار؛ باید برگردم!

دندان جلویی‌ام شکسته است اما مهم نیست. با همان چشم‌بند در گوشه‌ای نگه داشتم. برخورد‌ها به قدری خشونت‌آمیز بود که می‌دانستم جواب هر پرسشی مشت و لگد است. بعد از چند ساعت با همان چشم‌بند و متعلقات به داخل اتوموبیلی منتقل شدم و ماشین حرکت کرد. خواستم ببرسم «کجا؟» گفتم: نه! من برمی‌گردم به سپیدار، این‌ها

هم لایق پرسیدن هیچ سوالی نیستند. نباید حتی از دلتنگی‌ام باخبر شوند. ماشین بدون اینکه صدایی از کسی در بیاید حرکت کرد. فقط حس کردم دو مرد داخل ماشین هستند. تمام مدت با خودم مرور می‌کردم که حالا الهه دارد با سوزن و نخ برای ابراهیم تپلک درست می‌کند و در همین حال گریه می‌کند و می‌گوید: سپیده کجا رفت؟ بعد باران و نسا را تصور می‌کردم که همینطور که در کارگاه کارگری می‌کنند می‌گویند: شام نمی‌خوریم نسا سپیده بیاید. همینطور که داشتم به لیوان جای شیرین فکر می‌کردم، که کنار پای‌ی تخت نسا گذاشتمش و نگران بودم نکند پای مینا به لیوان بخورد و فرش کثیف شود یاد آن روزی افتادم که مسئول بند شدم و گفتم روز نظافت است. همه موکت و فرش‌های بند را بردیم به هوا خوری و با سطل آب شروع کردیم به شستن‌شان. به وایتکسی که به شلوار سنباده‌ی قرمز خورده بود و دادم در آمده بود و دستانم را که به هم گره خورده بودند بالا بردم، یکی توی دهن خودم زدم و گفتم لعنت به تو که سر باران فریاد زدی!

بعد خودم را دلداری دادم که نه نه، امکان ندارد با اتومبیل مرا به تهران ببرند، نمی‌شود، مسیر دور است و حتماً با هواپیما می‌برند، لابد می‌خواهند کمی بترسانندم بعد برم‌گردانند سپیدار. لابد فهمیده‌اند چقدر عاشق سپیدارم برای همین می‌خواهند بترسانندم. بکپو رادیو را روشن کردند، علی زند وکیلی می‌خواند: «حالا من موندم و یک کنج خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده، تلاطم‌های امواج جدایی زده کاشونم رو صد تکه کرده. دلم می‌خواست پس از اون خواب شیرین دیکه چشمم به دنیا وا نمی‌شد...».

بعد از ماه‌ها بغض ترکید. بریده‌ی موهای باران، دست‌بندی که سمیه برایم درست کرده بود، شکم برآمده‌ی الهه و وحشتش از اوین و تهران بخاطر غربت، لیوان جای شیرینم، کاردستی‌های خاله عفری. گریه‌امانم نمی‌داد که ماشین پیچید. حس کردم وارد جاده خاکی شده‌ایم. صدای سگ و حیوان می‌آمد. تصور و توصیف آن لحظه وحشتناک است! جدایی از پاره‌های تنم، تحمل ساعت‌ها چشم‌بند، دست‌بند و پابند، و حالا بیابان و صدای زوزه‌ی حیوانات وحشی. گفتم: کارم تمام است.

خب تمام شود! کار من همان لحظه‌ای که الهه و زهرا و نسا را گذاشتم و آمدم تمام شد بود. عمارا دستم دادند و از زیر چشمنده دیدم وارد بازداشتگاهی شدم. بازداشتگاه با خوزستان شاید ۵ ساعتی فاصله داشت. گفتند «وقت نماز است باید نماز بخوانیم».

وارد سلولی شدم که شاید یک مثلاً یک تری بود و فقط جای نشستن داشت. با خودم گفتم چه بازداشتگاهی در جاده‌ها هستند که از آن‌ها بی‌خبریم. چه آدم‌ها که اینجا کشته شدند. به سراغم آمدم و دوباره با همان وضع قبلی سوار ماشین شدم. چون چشمنده داشت نمی‌دانستم به کجا می‌روم. من جای شیرین را نخورده بودم که از سپیدار جدا می‌کردند و در طول مسیر یک لیوان آب هم به من ندادند. صبح به جای رسیدیم و وقتی چشمم را برداشتم فهمیدم دانشجویان آوین است.

ما را از سپیدار جدا کردند، خانم‌ها را از من گرفتند.

قسم دوست دارم عزیزان دوست دار
 خوشترم از این که این را دوست دارم
 و با هر جزوه که دوست دارم دوست دارم
 قسم دوست دارم دوست دارم
 دوست دارم دوست دارم دوست دارم
 دوست دارم دوست دارم دوست دارم

۱۶

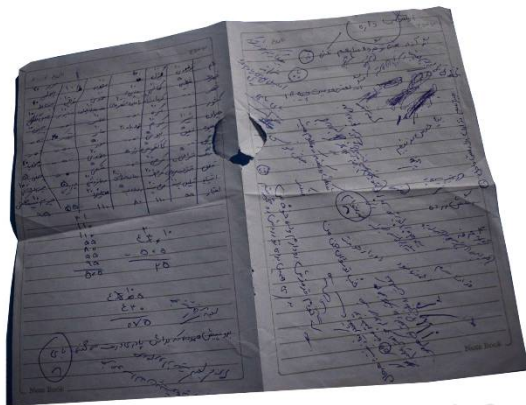
ΛΥ

۳. سید مجتهد رحمت الله وقتاً با شیوه روان‌انگامی و دینی مدیون و وسایل و ادوات
روحانی و فنی را به زمره زواریش را تعیین کردن دلایلی در نظر خاطرات و قولیات با مردم
و دانش منظم می‌برد و در پیوفه که این شیوه را نام نفعاً خاطرات
توضیح می‌دهد بی آنکه دلیلی برای ماهیت آن داشته باشد. به‌ویژه این موضوع
را روشن نمی‌کند که چرا انسان‌های بدوی قواعد و روان‌شناسی خود را جانشین
قوانین طبیعی کردند. بدیهی است در اینجا باید یک عامل یا نیرو را در نظر
گرفت و آن همان‌که هست و جست‌وجوی این عامل مستنداً نظریه برقرار در گذشته
می‌کند، دادن تفسیر قائم‌کننده‌ای درباره سحر بر اساس نظریه تداعی معانی و

پریا محمدی متهم به معاونت در قتل است.

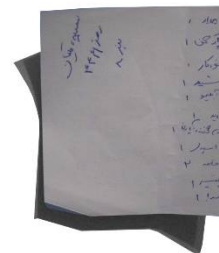
مردی در خیابان به او متلک گفته بود، شوهرش با او درگیر می‌شود، هلس می‌دهد و مرد کشته می‌شود. زن اما قربانی همینگی آزارهاست. چون غیرت مرد بخاطر زن بوده او هم شریک جرم می‌شود. این ناسمی برپا یکی از یادگاری‌هایی است که از سپیدار با من است. به‌خاطر گزارش مسئول بند و بخاطر رنگ کردن ابروهاش از اشتغالش، که شستن آئینه‌خانه‌ی زندان‌بان‌ها بود برکنار شد، تا بم تلغش قطع شد و دیگر نمی‌توانست با شوهرش صحبت کند. خوب بدایم که این ناسم را به من داد و فردایی بندها را عوض کردیم. برگه یادداشت‌های ما همین برگه‌های زردی‌ست که روی اجناس مواد غذایی حامی می‌چسباند. ما این برگه‌ها را برای استفاده‌ی روزمره‌مان، مثل یادداشت و نوشتن لیست خرید رایگان از کارگاه می‌گرفتیم. نگه‌هایی را که از سپیدار مانده بود جمع کردیم. دوباره انگار روی زمین می‌کشاندند و از سپیدار می‌پرندیم. حالا سیمه اعدام شده است و در گوشه‌ای از کتاب برای صبا می‌نویسم: سیمه گفته که قرار است با زرسی شویم، حواست باشد خاطرات را بیاوی کنی. همین طور هم شد. چند روز بعد خاطرات عربی صبا را برهنده، سیمه اعدامی، ما، صبا، کربا می‌!

برگه های اسم و فامیل من و باران



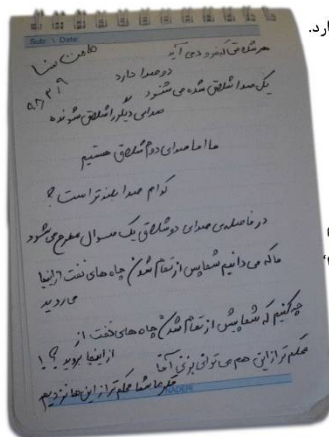
۸۹

داغ بزرگی را به دوش می کشیدم، چرا نگذاشتند از جان هایم خداحافظی کنم. آن ها را همان جا همان جا در دل زمین جا گذاشته بودم و آمده بودم و بعد نام شان را روی خودم گذاشته بودم. آبان ماه چند روزی پس از آزادی از زندان فرچک به خیابان برگشتم. از مدرس تا چهار راه شریعتی دزفول، از چهار راه شریعتی تا بازداشت دوباره و بازداشتگاه و انتقال به سپیدار، انگار رفته باشم تا افسر نگهبانی آقایان برای انگشت نگاری همینقدر کوتاه دوباره برگشتم. آغوش و خنده ها. همه در زندان بودند. فاطمه دختر سکینه نامفهوم صحبت می کرد. ابراهیم به دنیا آمده بود اما نامش را علی گذاشتند. من دوباره به آغوش عزیزانم برگشته بودم این بار با تجربه تر. این بار افسر نگهبان نزدیک تخت صبا شد برای تفتیش. جلویش ایستادم و گفتم ممنوع است. این بار بی پروا باران را در آغوش کشیدم و گفتم کسی حق ندارد بگوید بالای چشم باران ابروست. این بار دست های هم را گرفتیم و قول دادم همیشه با خود در قلبم همراهی شان کنم. و این بار سپیدار را با دیدن صحنه ای که سمیه به «جادی» برای دو دقیقه رقص التماس می کرد ترک کردم. اما وقتی افسر نگهبانی آقایان می خواست در را باز کند برود گفت «برو دیگه برنگردی قلیان». گفتم من همیشه در سپیدارم. حالا تکه هایی از سپیدار که لای کتاب هایم باقی مانده است: لیست خرید روز آخرم:



۸۸

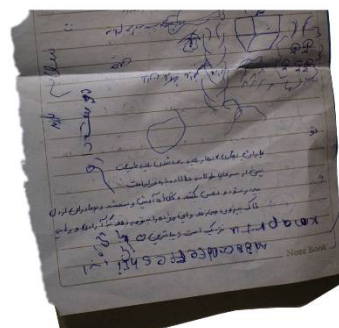
مینا که از صبح تا غروب در کارگاه کار می‌کرد و آخر شب تا صبح مشغول ذکر گفتن بدون تکلم بود، داستانم را به لرزه در می‌آورد. مینا اهل سنج بود. با مردی راهی خوزستان شده بود برای سفر. که به‌خاطر مواد ناچیزی که در انومیل آن مرد بود بازداشت شدند. سه سال در انتظار دادگاه بود، سه سال تنها امیدش همین ذکرهای بی‌تکلم بود تا شاید به دادگاه اعزام شود و بی‌گناهی‌اش ثابت شود. هر بار دادگاهش بخاطر فاجعه‌ای در خوزستان به تعویق می‌افتاد (سیل، فرار زندانیان و ...). نمی‌دانم آزاد شده است یا نه؟ نمی‌دانم ذکرهای بدون تکلمش حالا تمام شده است یا نه؟ اما او را همیشه آن لحظه‌ای که آبان ۹۸ دوباره بازداشت شدم و به سپیدار بازگشتم با دستش که سه بار به سینه‌اش کوبید و گفت «آخ دخترم لعنت به این کشور» به یاد می‌آورم. به اشک‌هایش به قطعی تماسش بخاطر اینکه سنی بود و با دست بسته نماز سپیدار میناهای زیادی بر سر دارد.



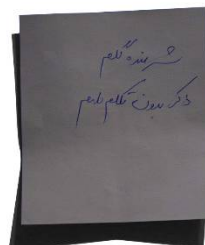
یادگاری از نسا در آذر ۹۸. شعری را که در نوبت اول بودم در سپیدار کنار تختم نوشته بودم. حفظ کرده بود و در دفتر یادداشت ثبتش کرد.

شاعرش خودش است. من اینطور فکر می‌کنم.

۹۱



برگه ای که داشتم از مینا خطاب می‌برسیدم مینا این هفته «ملقات آفایونه یا خانم‌ها؟». نوشت: «ذکر دارم می‌گم». از شب تا صبح مشغول ذکر گفتن بود. با ۳۰ گرم مواد بازداشت شده بود و بعد از سه سال از سنج به اهواز تبعید شده بود.



دنیا نشانی از سپیدار بودم. تمام آنچه که از سپیدار برایم باقی مانده است، یک سری برگه و یادداشت لای کتاب‌هایی‌ست که آنجا خوانده بودم. برگه‌هایی که تکه‌هایی از سپیدار در سپیدار هستند. یک سری یادداشت‌ها که شاید در نگاه اول برایمان مضحک باشد. اما وقتی «برایمان» را خط می‌زنم و می‌نویسم برای من، مساله حل می‌شود.

۹۰

تمام آنچه که سپیدار برایم باقی مانده قبر سمیه است که سنگ قبر ندارد، چونکه پولی ندارند برایش سنگ مزار تهیه کنند. و من که به وقت بی‌پناهی خودم را به آنجا می‌سپارم و می‌فهمم چقدر بیپوده است کسی را در خاک خواباندن. چقدر بیپوده‌ست. کاش جنازه‌ی سمیه را در کارون می‌انداختند. باور نمی‌کنم بتوان آن تن را در خاک خواباند. خاک با سمیه هیچ نسبتی ندارد. نباید هم داشته باشد. سمیه را کاش در کارون می‌انداختند تا لب‌های گوشت آلودش خوراک ماهی‌ها شود. ماهی‌ها به دست زهرا حسینی می‌رسیدند و از آنها ماهی با حشو درست می‌کرد. کاش در کارون می‌انداختندش تا خوراک ماهی‌ها شود. تا ماهی‌ها را مردهای ماهیگیری که با هیچ شکنجای قرار نیست اعترافی کنند صید می‌کردند. آه سمیه عزیزم تو را چه به خاک؟ کاش تنت را می‌سوزاندند و خاکسترش را باد با خود می‌برد و عصر پنج‌شنبه‌ای که از خانه‌ی پدری‌مان بیرون می‌آیم به جای گرد و خاک همیشگی که ریه‌هایم محکوم به چشیدنش هستند خاکسترش را با ریه‌های مریض حس می‌کردم.

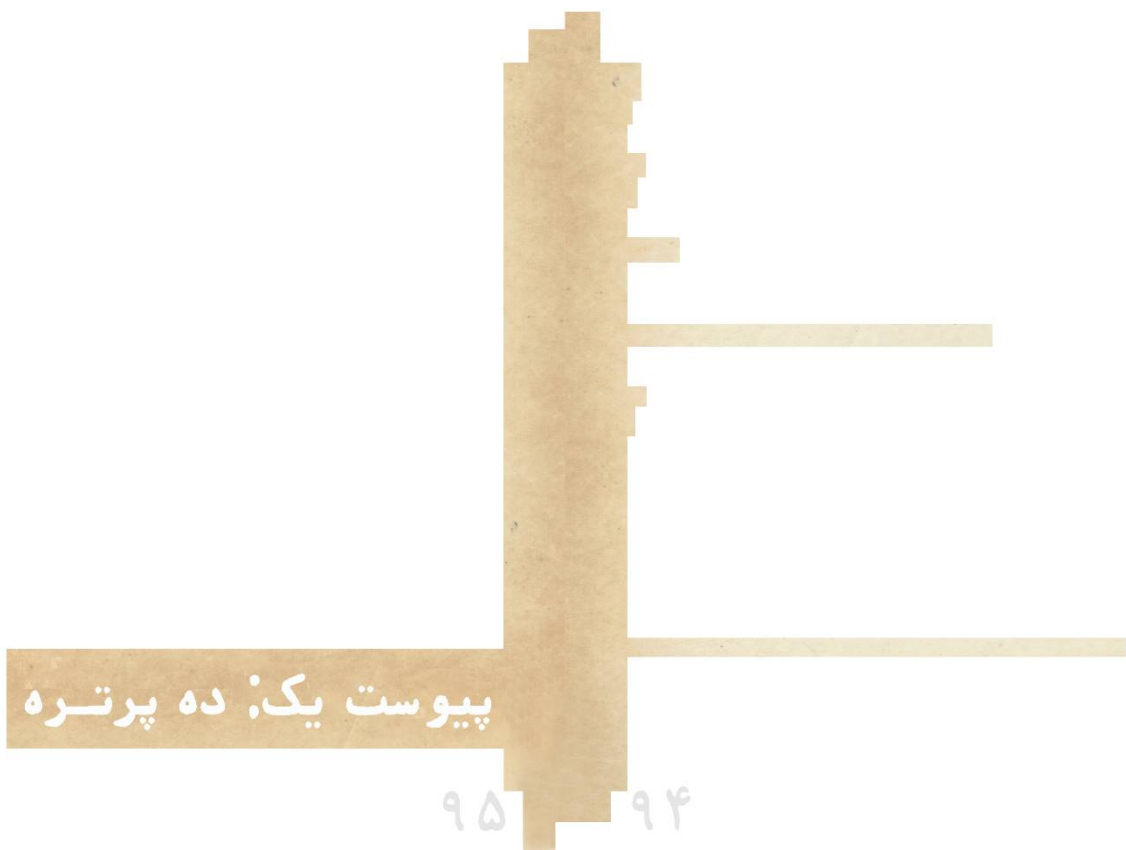
سمیه عزیزم تو را که قربانی زن بودنی در وهله‌ی اول و در وهله‌ی دوم قربانی زن خوزستانی بودن هستی و در وهله‌ی سوم قربانی زن خوزستانی اهل شلنگ آباد بودن هستی. کاش با جنازه‌ات هرکاری می‌کردند الا خاک کردنش. با تمام این‌ها به تنها نشانی که از تو می‌گویم می‌آیم. یک جور پاتوق است. می‌آیم و اصلاً حس نمی‌کنم. اما می‌گویم سمیه از من مراقبت کن، مثل روزهایی که سپیدار بودیم و موهای جارو دستی‌ام را با مهارت در می‌آوردی. مثل روزهایی که در سپیدار نبودم و خنده‌هایت، خنده بر لبم می‌آورد. سمیه عزیزم این دفتر تمام شد. این دفتر در حالی که با معشوق‌ام که بهت گفته بودم نویسنده‌ی خوبی‌ست و زندگی‌ات را می‌نویسد در این جا تمام شد. همین جا که پای‌مان را در رودخانه‌ی دز گذاشته‌ایم و در گوشم برای تو و الهه و سپیدار می‌خواند:

« به چشم‌های خیسست قول دادم که روزی برگردم سپیدار الهه! یادت نیست، این را من می‌دانم و علی، ابراهیم و سیده! این را من می‌دانم و آواره‌ها که همیشه در تمنای برگشتن به جایی هستند که دلشان آنجا گیر کرده است، اما باز هم آواره‌اند و هرگز

بر نمی‌گردند. سپیدار نه وطن یا زادگاهم یا جایی که از آن آمده باشم، بلکه جایی‌ست که همیشه دارم به آن برمی‌گردم، مثل یک آوازه‌ی ابدی که می‌خواهد برگردد اما به جاش هی آواره می‌شود. حتماً وقتی می‌رود دارد برمی‌گردد. الهه! تو برای من خاطره نیستی، نه حتماً چیزی یا کسی که دلنکش می‌شوم، برگشتنم به تو، به گوشه‌ای از سپیدار قلم، با یادآوری کردنش سیر نمی‌شود! برگشتنم با برگشتن تحریک می‌شود و به برگشتن ختم و از آن به برگشتنی دیگر هل داده می‌شود، برگشتنم به چشمان خیس، به فقهات در آوارگی حلقه‌های بی‌شماری که با هر بار برگشتن دورت می‌کشم و هرگز به خودت نمی‌رسم! و چه جهان‌هایی در این برگشتن‌ها با هم ساختم الهه! برگشتنی از جنس برگشتن به اوین که تنها با شنیدن یک بوی غریب در اعماقی یکی از سلول‌های نغله‌شده‌ی کاسه‌ی سرت جاری شد. همان یک سلول نیمه جانت کافی بود که تا اوین به سویت برگردم و در راه عاشق شوم و با معشوق‌ام در کلیه‌ای وسط‌جنگل سر از چشمان خیس در آوریم! حالا من چند نفریم؟ این آوارگی ابدی ابراهیم‌مان را برای تو علی کرد و برای من سیده. حالا، من، تو، ابراهیم، علی و سیده همه داریم برمی‌گردیم به جایی که هنوز نمی‌دانیم کجا! مگر چشمان آواره‌ات همین را نمی‌خواستند الهه؟»

این دفتر تمام شد اما شاید همین زمزمه‌ی آغاز قصه‌ی تو در انگشتان کشیده‌ی عزیزتی شود که پسادآور بازار ماهی‌گیرهاست، یادآور نخلستان ابوفاروق است.















پیوست دو: ده لوحه

۱۰۷

۱۰۶



109 108





